

۱۳۲

عِصْمَتِ نَامَہ

یا

داستان نورک و مینا

تحقیق:

دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دہلی

مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی

درمہند



KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

S. Nagar-6.

9134 FREE
تَحْقِيق: دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی

عِصْمَتِ نَامِہ

یا

داستان لورک و مینا

تنظیم و ترتیب: مرکز تحقیقات زبان و ادبیا فارسی

درمهند

اهدایی خانه فرهنگ
جمهوری اسلامی ایران
دهلی نو

CASHMIR UNIVERSITY
Allama Iqbal Library
Acc. No. 563096
Dated 6-2-09

مشخصات کتاب

نام	: عصمت نامه یا داستانِ لورک و مینا
تحقیق	: دکتر امیر حسن عابدی
تنظیم و ترتیب	: مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی
صفحات	: ۶۶
جا پخش	: پرت سیت، نوئیدا، یوپی (هند)
محل انتشار	: مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند — دهلی نو
تاریخ انتشار	: آبان ۱۳۶۴ هـ ش مطابق صفر المظفر ۱۴۰۶ هـ ق
بهاء	: ۴۰ روپیه هندی

کتابخانه مرکزی
نایب رئیس هیئت مدیره
معاونت

ای دادل عو ز راه انشازاری
خوای که روی به عشقی بازاری

اول از صفای و مستی دوزان
پس در ره عاشقی و دوزان



KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

S. Nagar-6.

پیشگفتار

فرهنگ هندوستان از لحاظ داستانها و افسانه های اساطیری، یکی از غنی ترین کشورهای جهان است. صدها داستان و افسانه و حکایت از عهد قدیم و جدید بزبان ولهجه های مختلف رائج در هند، در این کشور نوشته و منتشر شده است. بسیاری از این داستانها به زبانهای زنده دنیا ترجمه گردیده و از این راه خدمات شایانی به فرهنگ دیگر کشورهای جهان نموده است.

پنجتنترا اولین مجموعه داستانهای شگفت انگیز از حکایات وحوش است که توسط ویشنو شرممان در زمانهای بسیار قدیم بزبان سانسکریت در هندوستان تالیف شده است. این کتاب در قرن ششم میلادی توسط بر زویه طیب، ندیم انوشیروان، که به هند مسافرت کرده بود، از سانسکریت به زبان پهلوی ترجمه گردید.

نخستین ترجمه عربی آن توسط يك نفر ایرانی بنام ابن مقفع در قرن دوم هجری صورت گرفت و نام کلیله دمنه بر آن نهاده شد. سپس ترجمه های متعددی از عربی به فارسی بعمل آمد. آنگاه به بیشتر زبانهای دیگر جهان برگردانده شد. همانند داستانهای پنجتنترا داستان بودائی بلوهر و بوزاسف در قرن ششم میلادی از هند به ایران رفت و به زبان پهلوی ترجمه شد. سپس به زبانهای سریانی، عربی، حبشی، یونانی، لاتینی و فارسی دری و زبانهای دیگر جهان ترجمه گردید.

اکبر پادشاه گورکانی هند (۹۶۳ — ۱۰۱۴ هـ) معتقد بود که چون کتاب پنجتنترا به کرات از يك زبان به زبان دیگری منتقل گردیده لا محاله انحرافات پیدا کرده است. بنابر این ترجمه تازه ای از اصل سانسکریت آن کتاب بزبان فارسی لازم است. لذا به مصطفی خالقداد عباسی دستور داد که ترجمه ساده و تحت اللفظی و صحیح ترتیب دهد. او از عهده این کار برآمد و نام پنچاکیانه بر ترجمه خود نهاد. این کتاب توسط استاد عالیقدر پرفسور امیر حسن عابدی تصحیح و در سال ۱۹۷۳ م در دانشگاه اسلامی علیگروه به چاپ رسیده است. چاپ دوم همین کتاب اخیراً توسط آقای نائینی در تهران انجام گرفته است.

فارسی طی قرون وسطی در هندوستان نه تنها زبان رسمی کشور هند بود بلکه ترویج این فرهنگ را نیز بعهده داشته است. این زبان شیرین با ترجمه افسانه ها و داستانهای بی شمار هندی به نثر و شعر، خدمات بزرگی به فرهنگ هر دو زبان انجام داده است. و از این طریق دایره داستانها را وسیع تر ساخته و آنها را از فضای محدود زبانهای هندی ولهجه های محلی بالا برده و از طرفی فرهنگ فارسی را با افکار هند و آن آشنا ساخته است.

اولین شاعر بزرگ فارسی از سرزمین هند، امیر خسرو دهلوی، داستان عشقی خضر خان و دول رانی را نظم کرده است که بعداً به عشقیه ویا دول رانی خضر خان شهرت یافت.

پس از آن محمد صدر علا احمد حسن، معروف به اختسان، داستان هندوانی را که درباره عشق شاه کشور گیر با شاهدخت مُلك آراء نقل می کردند، بنام بساتین الانس به تحریر در آورد.

ضیاء الدین نحشی افسانه قدیم معروف به طوطی نامه را نوشت که ینجاه و دو افسانه از يك طوطی میباشد. فیضی در عهد اکبر شاه افسانه نل ودمیانتی را به نام نل دمن در مثنوی فارسی منظوم ساخته و عبرتی عظیم آبادی آنرا در سال ۱۲۴۷ هـ به نثر فارسی بر گردانده است. همچنین فیضی کتا سریت ساگر (اقیانوس افسانه ها) تألیف سوما دیوا، را که مجموعه حکایات میباشد، به فارسی در آورد. این کتاب توسط پرفسور عابدی تصحیح گردیده و هم اکنون در دانشگاه اسلامی علیگره زیر چاپ است.

ملا عبد القادر بدایونی وچند دانشمند دیگر باکمک دیوی برهن، مهاباراتا را به عنوان رزم نامه بوجود آوردند. و در سال ۹۹۵ هـ (۱۵۷۸ م) ابو الفضل وزیر اکبر شاه مقدمه مهمی بر این کتاب نوشت و فیضی برادر ابو الفضل وملك الشعراء دربار اکبر شاه، قسمتی از این کتاب را تزیین کرد. این کتاب توسط استادان فنّ چندین بار به فارسی ترجمه شده است.

ملا عبد القادر بدایونی داستان رامایانا نوشته والمیکی را به نثر فارسی ترجمه کرد. که متاسفانه این ترجمه مفقود الاثر است. بدایونی همچنین سنکاسن بتیسی یا سینها سنا دواتریم، یا ویکرام چاریتام یا حکایات راجه ویکر مادیتا را به فارسی ترجمه کرد و آن را خرد افزا عنوان داد.

ملا شیری هری ونشا، نوشته ویاس را که حاوی شرح زندگانی کرشنا میباشد، در عهد اکبر شاه به فارسی ترجمه کرد و آن را هرنس نامید. لیل وچنیسر ویا کونرو وچنیسر در سال ۱۰۱۰ هـ (۱۶۰۱ م) توسط ادراکی بیگلری به فارسی ترجمه شد وچنیسر نامه نام گرفت.

در زمان اکبر شاه حیات جان باقی کولابی، برای اولین بار داستان هیر وانجا را که یکی از مهمترین داستانهای پنجاب میباشد نوشت. نویسندگان دیگر، همین داستان را به نامهای گوناگون مانند افسانه دلپذیر، قصه عشقیه پنجاب و قصه هیرو ماهی برشته تحریر در آوردند.

سید شاهی، داستان حقیقی عشق برادرش سید موسی با موهنی را به فارسی منظوم کرده و این مثنوی را دلفریب نامید. ملا محسن فانی کشمیری بعداً این داستان را به شعر در آورد و آن را مثنوی ناز و نیاز نامید.

باز در همان عهد اکبر، ملا نوعی خبوشانی، مثنوی سوز وگداز را نوشت و در آن بیان کرد که چطور اکبر شاه سعی کرد در لاهور يك زن جوان بیوه ستی (خود سوزی زنان بعد از مرگ شوهر) نکند، ولی موفق نشد.

داستان پدماوت که در اصل يك افسانه عامیانه هند میباشد، پس از تصرف علاء الدین خلجی (۶۹۵ — ۷۱۵ هـ) بر قلعه چتور مقبولیت عامه بدست آورد. این داستان توسط اشخاص زیادی به شعر و نثر ترجمه گردید. که بعضی از آنها عبارتند از رت پدم، شمع و پروانه، پدماوت ذاکر، بوستان سخن، هنگامه عشق، تحفه القلوب.

میر محمد کاظم حسینی متخلص به کریم که از ملا زمان عبد الله قطب شاه (۱۰۲۰ — ۱۰۸۳ هـ) بود داستان کامروپ و کام لتا را به فارسی ترجمه کرد و عنوانش را قصه کامروپ ولتا گذاشت. این داستان را دیگران هم به فارسی نقل کرده اند که بعضی از آنها بدینقرار است: دستور همت، قصه کامروپ، قصه کلا کام.

مجموعه ای از داستان های اخلاق به نثر فارسی در دست است که معدن الجواهر نام دارد. این داستانها را مولانا طرزی در سال ۱۶۱۶ م جمع آوری کرده و به جهانگیر پادشاه گورکانی (۱۶۰۵ - ۱۶۲۷) منسوب کرد.

سستی وینون بهترین داستان سند است که پیش از عهد شاه جهان (۱۶۲۷ - ۱۶۵۸ م) به سلك تحریر در آمد، سپس به نظم و نثر تنظیم گردید. از آنجمله، زیبا و نگار، دستور عشق، نامه عشق، شاهد ناز، قصه پنون و سستی، مهر و ماه را میتوان نام برد.

در سال ۱۶۱۸ هـ شاه عنایت الله کنبو، بهار دانش را که مجموعه ای از داستانهای هندی است تألیف کرد و این اولین کتابی است که نویسنده آن توانسته است، قصه های مختلف عامیانه را در سراسر هند جمع آوری و به فرهنگ فارسی اضافه کند. شاه منجن داستان منوهر و مد و مالتی را بزبان هندی نوشت. شاعری نامعلوم این داستان را در سال ۱۰۵۹ هـ به نظم فارسی در آورد. مهر و ماه، قصه مد و مالت، نقل و صهبا از نامهای دیگر این داستان است.

در عهد عالمگیر (۱۶۱۸ - ۱۱۱۸ هـ) رمان سانسکریت بنام مادوانالا و کاماکاندالا توسط حقیریه منظوم شد.

در سال ۱۰۹۸ هـ منوهر داس گجراتی، داستان میکا و منوهر را به فارسی نوشت. محمد اکرام کنجاهی متخلص به غنیمت در سال ۱۰۹۵ هـ مثنوی نیرنگ عشق را به نظم در آورد.

باضعف روز افزون پادشاهان گورکانی زبان فارسی نیز در هندوستان آهسته آهسته امتیاز و مقام برجسته خود را از دست میداد. با این حال بازهم داستان نویسی راه خود را در هند ادامه داد. داستان میزرا و صاحب که يك داستان معروف پنجابی است، در سال ۱۱۴۵ هـ بوسیله شاعری فارسی گوی بنام تسکین با نام شمع محافل معروف گردید.

در سال ۱۱۵۶ هـ میر شمس الدین فقیر، منظومه تصویر محبت را که حاکی از قصه راجند میباشد نوشت.

داستان سوهنی و ماهیوال داستان دیگر پنجابی، در سال ۱۲۵۶ هـ برای اولین بار توسط صالح نامی نوشته شد. سپس چندین نفر آن را به نظم در آوردند: ارزنگ چین، قند لذت، نام دو مثنوی این منظومه میباشد.

در مقابل داستانهای بهار دانش که در آن زنان به عنوان مظهر بی وفائی و خیانت توصیف شده اند، مولوی غلام حضرت علوی متخلص به ساحر، در سال ۱۲۶۴ هـ در لکنهو طراز دانش را نوشت تا از وفاداری و شرافت زنان تصویری نشان بدهد.

پس از آن مثنوی بخت سینک پسر شتاب رای، يك افسانه هندی به فارسی ترجمه کرد و آن را عجائب المخلوقات یا شبستان عشرت نام گذاشت. عزت الله بنگالی، داستان هندی گل بکاولی را برای دوست خود نذر محمد نقل کرد و در سال ۱۱۲۵ هـ آن را پایان رسانید.

اعلاوه بر داستانهای فوق الذکر، تعداد زیادی داستانهای دیگر بزبانهای سانسکریت و هندی که بفارسی هم ترجمه شده اند وجود دارند که بخاطر اختصار از ذکر آنان خود داری میشود.

یکی از شاهکار های ادبیات فارسی در دوره جهانگیر، پادشاه مغولی هند داستان مینا ولورک میباشد. این داستان در ابتدا مولانا داوود در زمان پادشاهان تغلق به نظم هندی در آورد و نام آن را چندان گذاشت. بعد از او نویسنده دیگری بنام سادان، قسمت دیگر این داستان را به عنوان میناست تکمیل نمود. شیخ عبد القدوس کنگوهی، چنداین مولانا داود را بسیار دوست میداشت و خود، آن را به فارسی منظوم کرد. این اثر کنگوهی امروز وجود ندارد.

در سال ۱۰۱۶ هـ شاعری بنام حمید کلانوری این داستان را دوباره به نظم فارسی کشید و نام آن را عصمت نامه گذاشت. گرچه این کتاب به ظاهر در زمره کتابهای عشقی و افسانه های خیالی به نظر می آید ولی نباید آن را با دیگر داستانهای که بدین منظور نوشته شده اند برابر دانست. عصمت نامه کتابی است که در بردارنده مطالب اخلاقی، عرفانی و اسلامی میباشد. سر آینده این منظومه همانند مولانا رومی داستان خود را بطور تمثیل آورده و از آن هدف عالی و روحانی در نظر داشته است. لورک جمال و مینا را روح و ساتن را ابلیس و دلاله را نفس سرکش، معرفی کرده است. اساس این کتاب برپایه دو کتاب خطی که یکی در دانشگاه اسلامی علیگره و دیگری در کتابخانه ادنبرا است گذاشته شده است ولی هنگام فراغت از حروف چینی اطلاع یافتیم که نسخه خطی دیگری از این کتاب در کتابخانه سالار جنگ حیدرآباد موجود است که در چاپ دوم از آن استفاده خواهد شد.

مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند برنامه مفصلی جهت تصحیح، تنظیم و چاپ متون و مآخذ برجسته و با اهمیت کتب خطی فارسی که در کتابخانه های هند موجود است و تاکنون به چاپ نرسیده است، دارد. این مرکز ابتدا تصمیم داشت، کتاب ادبیات باز یافته، گرد آوری استاد عابدی را به چاپ برساند، ولی قبل از آن عصمت نامه را که همین استاد از چندی پیش آن را ترتیب داده بود، بایک تجدید نظر مختصر به چاپ رساند. اینک این کتاب در اختیار دانشمندان و ادب دوستان گذاشته میشود.

امید است که استادان دانشمند هندی، در انجام بقیه برنامه های آینده، مرکز تحقیقات زبان فارسی در هند را یاری دهند تا بتوانیم از گنجینه های پر بار ادب فارسی استفاده بیشتری به دانشدوستان برسانیم.

ومن الله التوفیق

مدیر مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند

«خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران»

(دهلی نو)



KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

Sagar-6.

الرفعتی آدمی اگر چه بیشتر فطرت
در محل وجود و فنا عاقل است

چیف است که فطرت عاقل از انسان
در بوده شور و به خواست عظیمیان



KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

S. Nagar-6.

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

ادبیات فارسی که قرن‌ها در هند رواج داشته در حفظ داستانهای این کشور کمک بسزائی کرده است. یکی از این داستانها 'مینا ولورک' ویا 'مینا وساتن' نام دارد. این داستان، اول در عهد پادشاهان تغلق توسط مولانا داؤد بصورت شعر هندی تنظیم شده بود. مؤلف منتخب التواریخ درباره این نظم میگوید: در سنه اثنین و سبعین و سبعة مائة، خانجهان وزیر، وفات یافت. وپسرش جوناشه نام بهمان خطاب مخاطب گشت. و کتاب 'چنداین' را که مثنوی است بزبان هندی در بیان عشق لورک وچندا نام عاشق والحق خیلی حالت بخش است.

مولانا داؤد بنام او نظم کرده واز نهایت شهرت دراین دیار احتیاج بتعریف ندارد. ومخلوم شیخ تقی الدین واعظ ربانی در دهلی بعضی ایات تقریبی او را بر منبر میخواند. ومردم را از استماع آن حالت غریبه روی میداد. چون بعضی افاضل آن عهد شیخ را پرسیدند که سبب اختیار این مثنوی هندوی چیست؟ جواب داد که تمام آن حقایق ومعانی ذوقی است. وموافق به وجدان اهل شوق وعشق. ومطابق بعضی از آیات قرآنی. وخوش آوازان هند حالا هم بسواد خوانی آن صید دلها مینمایند! بر طبق این نظم، لورک، مینا زن خود را رها کرده وبه چندا دل باخته بود. پس از این شاعر دیگر بنام 'سادن' قسمت دوم داستان را بنام 'میناست' نوشت وگفت که سر نوشت مینا به کجا انجامید وچگونه دلآله محبت سعی کرد که او را وادار نماید تا شوهر خود را فراموش کند وروزگار خود را خوش بگذراند وچگونه او زیر بار نفرت وگفته های او را ندیده گرفت ودر حفظ نجابت خود کوشید.

در زمان سلطنت جهانگیر^۱ شاعری بنام حمید در سال ۱۰۱۶ هجری ۸/ ۱۶۰۷ میلادی این داستان را به. نظم فارسی در آورد.

در سال سعید و ماه مسعود تاریخ هزار و شانصد و زده بود
و آنرا عصمت نامه خواند:

روزی که شد این مقاله مرقوم بر عصمت نامه گشت موسوم
که چنین آغاز می گردد:

ای گنج نهان پرده غیب اسم تو طلسم گنج لا رب
شاعر در مدح خدا، رسول، جهانگیر و هند، چنین می سراید:

ذرات دو کون را خبر شد هر ذره بشوق جلوه گر شد
آخر بجهان ظهور کردی تاریکی کفر دور کردی
چون دور شهنشه جهان شد دنیای کهن ز سر جوان شد
هند است وملاحات و ظرافت هند است ونزاکت ولطافت

حمید از داشتن وطنی چون هند افتخار می کند وعقیده دارد که زیبایی زنان هند با کشورهای دیگر فرق می کند. وقتیکه مردم از حسن زنان ایران وعربستان تحسین می کردند، حمید زیبایی دختران هند را توضیح میداد. نیز وی زیبایی مینا را بیان واورا به لیلی وشیرین وعنرا تشبیه کرد:

گفتند که لیلی از عرب بود و ز نسخه حسن منتخب بود
گفتا دگری که حسن شیرین بد رشک نگار خانه چین
گفتا دگری که بود عنرا در حسن وصف عروس زیبا
من نیز در سخن گشادم شرحی ز عروس هند دادم
در حال رخشن بکن تأمل زبور سیه نشسته بر گل

شنیدن داستان مینا آنقدر در مردم تأثیر بخشید که از شاعر تقاضا کردند که آنرا به نظم فارسی در آورد:
گفتند همه که بارک الله کردی ز عروس هند آگاه
آیا چه شود اگر بکوشی اورا بحلی نظم پوشی

مینا دختر یکی از پادشاهان هند بود. لورک شوهرش اورا ترك کرده دنبال زن دیگری که نامش (چندا) بود رفت. از اینکه از شوهرش جدا شده بود (مینا) گریه وزاری می کرد. در همین موقع مرد جوان دیگری بنام ساتن دلباخته (مینا) شد و چون نمی توانست مکنونات قلبی خود را مستقیم بدلداد بگوید دلآله ای را با دادن پولی تطمیع نمود و از او قول گرفت که مینا را برایش بیاورد. دلآله نزد مینا رفت و علت ناراحتیش را وارسید:

پژمیده چرا شده گل تو بیتاب چراست سنبُل تو
در گوش تو نیست گوشواره از پهلوی مه چه شد ستاره
چون بر سر توست سایه باب عیش و طرب و نشاط دریاب

و مینا هم بیان نمود که چگونه شوهرش اورا رها کرده و چنین مصیبتی را برای او بوجود آورده است:

باب من اگر چه شهر یار است باشاهی اومرا چه کاراست
بودم من و شوهری هوسناک لورک نامی جوان بیباک
چون دید میان ما قران را دل سوخت ز رشک فرقدان را
دل داد بعشق نازنینی چانده لقبی قمر جبینی
در جلوه گری چرا در آیم بی او به که زیب خود نمایم
آری روش فلک چنین است که بر سر مهر که بکین است

یکی از مختصات ادبیات هندی به نام 'باراماسی' می باشد. یعنی زن بایستی در برابر جدایی از شوهرش عکس العمل خود را در تمام دوازده ماه و سه فصل باران و زمستان و تابستان نشان دهد. حمید بطرز شاعرانه بیان کرده است که چگونه در تمام این مدت دوازده ماه دلآله نزد مینا رفته و در صدد برآمده است که او را ترغیب به فراموش نمودن شوهرش نماید و ساتن را بپذیرد. اما موفق نشد و مینا عهد خود را با شوهرش فراموش نکرد. در نشان دادن تابستان و باران و زمستان و همچنین بهار و خزان، شاعر کوشیده است تا وضع آب و هوای هند را بخوبی مجسم نماید. وقتی که بهار فرا رسید:

نرگس بگرفت جام باده بر دست به پیش گل نهاده
لاله که در آتش وفا سوخت فانوس بگردد گل بر افروخت
بلبل بغزل سرائی آمد صوتش بطرب فزائی آمد
زنبور سیه ز نکهت گل شد بیخود و مست همچو بلبل
بنگر به شکوفه ها دهانش پان^۳ خورده سرخ شد لبانش

دلآله پیش مینا رفت و از او خواست که لورک را فراموش کند و عاشق دیگری را بپذیرد:

گلها بشکفت گونه گونه هر گل ز گل ارم نمونه
تو نیز شکفته باش چون گل در تاب مرو جو جعد سنبُل
جام می خوشگوار در کش در خرمن عاشقان زن آتش

بنگر که چگونه گله‌داران
توهم بکف آر یار جانی
ولی مینا این تقاضا را نپذیرفت:

آن کس که براه عصمت آید
آتش زخم اندر آن زن مست
پیوسته یکی است در ضمیرم
ای دل بزه وفا قدم زن
تابستان فرارسید:

خورشید فلک شده دگر بار
دوزخ ز حرارتش امان خواست
ودلاله گفت:

از گرمی عیش نو عروسان
اینها به نشاط و کامرانی
اما مینا باز هم جواب دارد:

شوی من اگر ز دیده دور است
ای دل بفراق دوست خو کن
وقتی که موسم باران شد:

از ناله رعد ناله زن شد
تاک از اثر شراب انگور
کرد انبه ز شیره کوزه‌ها پر
دلّاله گفت:

هر لاله رخی زمی پرستی
اینها به نشاط و عیش و عشرت
تنهایی و شوهرت نه نزدیکی
رو دامن مونس بدست آر
ومینا جواب دارد:

روزی که به خانه شویم آید

هنگامی که زمستان آمد دلّاله تقاضای خود را تکرار نمود:

هر لاله رخی عروس رعنا
سرما به لحاف بر نگردد
بی صحبت وصل یار جانی
عمری است که ساتن وفا کوش

جا ساخته در کنار یاران
تا عمر بشوق بگذرانی

کی دل سوی شهوتش گراید
کو دل ز یکی به دیگری بست
پا این زن زیم و برین بمیرم
پیوسته ز مهر دوست دم زن

همچون دل عاشقان شور بار
از آب حیات گرد بر خاست

آتش فتدت به خرمن جان
محظوظ ز دولت و جوانی

نقش رخ او بدل هنوز است
محنت طلب و غم آرزو کن

با ناخن برق سینه کن شد
شد بیخود و سرگران و مخمور
فا فتح عینیک فیه وانظر

چون چشم بتان نمود مستی
تو مانده اسیر کنج محنت
باران و شب سیاه و تاریک
تا بخشدت انس در شب تاریک

آندم سرطان خوشم نماید

با شوهر خود زیم سرما
بی یار غمش عدم نگردد
زین ماه چگونه بگذرانی
از باده شوق تست مدهوش

آیا چه شود که گاه گاهی در صحبت خود دهیش راهی

ومینا گفت:

از سردی و گرمی الم نیست
جائی که نه شوهر من آنجا است
نزد من از این دو چیز کم نیست
آتش زخم از بهشت اعلی است

وقتیکه خزان آمد دلاله ادامه داد:

گشتند بعاشقان هم آغوش
افسوس که در غم نهانی
کردند غم جهان فراموش
تا واره‌ی از جفای بهمن
هم عمر تورفت وهم جوانی
دریاب زمان وصل سائن

اما مینا جواب داد:

گر عشق دروغ و زخم ای زن
هرگز بجوی نیزم ای زن

آفتاب وارد برج اسد شد:

از سبزه زمین آسمان شد
در وی لب گنگ کھکشان شد

ودلّاله پیش مینا آمد و گفت:

عمرت بفراق جاودان رفت
افسوس که جمله رایگان رفت

اما او قبول نکرد:

دینم زگنه تباه گردد
روی عملم سیاه گردد

آفتاب وارد برج سنبله شد و دلاله نیز نصیحت را شروع کرد:

خود را تو چرا هلاک سازی
وز وصلت مهربان جینی
بر خیز و در آبه عشق بازی
دریاب بکام دل یقینی

اما او جواب داد:

با یار خوش است عیش و عشرت
عشرت بجز او بود مصیبت

وقتیکه آفتاب داخل برج میزان شد دلّاله پیش مینا رفت و گفت:

هر کس بحبیب خود به خلوت
لیکن تو بدرد و غم قریبی
اندر طرب و نشاط و عشرت
توهم بیر از محبتش دل
از عشرت و عیش بی نصیبی
پیوند وفا و مهر بگسل

ومینا جواب داد:

خاک من درست پیمان آلوده شود بلوث عصیان

صد رخنه بود بکار دینم باطل شود وتبه یقینم
آفتاب وارد برج عقرب شد ودلاله به مینا اصرار کرد:

روی تو که بود ارغوانی گشت از غم هجر زعفرانی
افسوس که زرد شد بهارت افسوس که شد ز دست کارت
یوسف صفتی جوان وزیبا زود آر بدست چون زلیخا
اما او باز هم قبول نکرد که نصایح او را بپذیرد:

من باختنه ام باو سر خویش تن در ندهم به هر بد اندیش
آفتاب وارد برج جدی شد ودلاله باز به مینا اصرار کرد که شوهر خود را فراموش کند:

هر گز زیناه وصل یاران بیرون نروند گلزاران
اینها همه در مقام شادی لیکن توبه رنج وغم نهادی
سر رشته عیش وکامرانی از کف مگذار تا توانی
اما او کماکان رد کرد:

هجروی اگر چه دلستان است خوشتر ز وصال دیگران است
آفتاب وارد برج حوت شد ودلاله به قرار سابق نزد مینا آمد وباز نصیحت کرد:

نازک بدنان ولاله رویان گل پیرهنان و مشک بویان
از بوی بهار مست گشتند بی قید هوس پرست گشتند
اما چون مینا در وفاداری خود پا برجا بود قبول نکرد.

بعد از دوازده ماه چندا چشم از جهان فرو بست ولورک نزد مینا برگشت.

اری پس هر خزان بهاری است پایان شب سیه نهاری است
مانند مولانا رومی ودیگران حمید این داستان قدیم را بطور تمثیل شرح داده است. منظور از لورک، مینا، ساتن و
دلاله، خداه روح، شیطان و نفس می باشد:

قصد من از این کهن حکایت وز شرح و بیان این روایت
نی دایه نه لورک ونه مینا نی ساتن عشق باز شیدا
مقصود ز لورک آن جمال است کویاک و منزه از زوال است
روح است مراد من زمینا کو گشته بر آن جمال شیدا
قصدم چو بود ز ساتن ابلیس کو در پی روح شد به تلبیس
دلاله شناس نفس ملعون کو رهزن روح شد به افسون
در پایان این مثنوی حمید از شعرای ذیل یاد می کند:

تا مثنوی خوش نظامی است در یختگیم هزار خامی است
تا باده بود بجام جامی بی قدر بود رمیم ز خامی

یا ربّ به مشام جان این زار يك شمه رسان ز عطر عطار

دکتر سید امیر حسن عابدی
استاد دانشگاه دهلی — هند



بسم الله الرحمن الرحيم

ای گنج نهان پرده غیب
بر او کاشتنی قضا را
امرت بکلید کن یک دم
ذرات دو کون را خبر شد
وز کم عدم بصحن هستی
تو بر رخ شان دری گشادی
بر بندگی تو عهد بستند
مخمور می الست گشتند
وز مستی آن خماره یکسر
اکنون که خود آن خمار بشکست
از یهوشی آمدند با هوش
بعضی بقیده زیانکار
بعضی ز معلمی ابلیس
بعضی بهوای خود پرستی
بعضی به حماقت و جهالت
من نیز از این سیه دلام
گشتم^۹ ز می غرور یهوش
دی با تو چه وعده کرده بودم
از پس که ملوث گناهم
دانم که گنه چه^{۱۰} عمیق است
عمداً فکنم بپاه خود را
بانور دو چشم خویش کورم
افسوس که عمر من تلف شد
چون مرغ کند زدست پرواز

اسم تو طلسم گنج لایب
کین کنج نهان کن آشکارا
بگشود در وجود عالم
هر ذره بشوق جلوه گر شد^۶
کردند همه خدا پرستی
جامی زمی الست دادی^۷
وان عهد بجد و جهد بستند
یهوش شدند ومست گشتند
در خواب شدند بار دیگر
وان مرغ پرید از سر دست
کردند چو ماجرا فراموش
کردند ز طاعت تو انکار
آموخته علم مکر وتلبیس
محبوس ضلالت اند وپستی
رفتند بکو چه ضلالت
سرخیل گروه غافل^۸ لایم
وان عهد شد از دلم فراموش
امروز خلاف آن نمودم
با موی سفید رو سیاهم
وان کس که دروفتد غریق است
وز غرق شدن نترسم اصلا
با روشنی خرد ستورم
باز بچه ای بود بر طرف شد
مشکل که کند معاودت باز

یارب که من ضعیف خسته
جز فضل تو کیست نا خدائی
بر رحمت و عفو خویش بنگر
هر چند که ضال بو الفضولم

بنشسته بکشتی شکسته
کز لطف رساندم بجائی
وز جرم خطای بنده بگزر
باری از امت رسولم

نعت حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه وسلم^{۱۲}

ای سرور سروران عالم
زان پیش که آدم آب و گل بود
واندم که قدم نهاد آدم
نور تو بصلب او نهادند
از صلب وی آمدی در اصلاب
آخر بجهان ظهور کردی
از مهر رخت ز دور و نزدیک
شد سین سیادت تو آره
والشمس کنایتی ز رویت
انگشت تو نا رسیده برماه
از بس که چو مه لطیف گشتی
بر عرش برین قدم نهادی
غیر از تو که کرد جا بکرسی
بیرون شدی از جهمت از آنجا^{۱۵}
وزکون و مکان برون دوییدی
واصل شدی وانگهی بمقصود
حق راز نهانی از تو نهفت
سری که بغیب بود مکتوب
گنجی که درین جهان نگنجد
در حوصله تو ریخت آن گنج

مقصود تویی ز نسل آدم
نور تو چو شمع مشتعل بود
از کتم عدم بصحن عالم
زانجا در هستیش گشادند
اصلاب بروج، تو چو مهتاب^{۱۳}
تاریکی کفر دور کردی
پر نور شد این جهان تاریک
کرده سر کفر ذره ذره
واللیل هم آیتی زمیوت
قر صش بدو نیم کرد ناگاه
ز افلاک چو مهر بر گذشتی
نعلمین در آن حرم نهادی
جز تو که نهاد پا بکرسی
مردانه قدم زدی بیالا
در عرصه لامکان رسیدی
دیدنی تو خود آنچه دیدنی بود
بی واسطه با تو گفتنی گفت
کرد آخرکار باتو معلوم
گنجی که در آسمان نگنجد
گنجید بسینه تو بی^{۱۶} رنج

بحری که بود سپهر اعظم
 آن بحر گرفت در دلت جا
 کروئی عرش خادم تست
 حق وصف تو در کلام خود گفت
 آن وصف که در خور توشاید
 فرش تو سربس سروران^{۱۷} باد
 ای خواجه حمید^{۱۸} دل شکسته
 آید^{۱۹} بهزار عجز و زاری
 زینهاری خود ز در نرانی

باشد بمشال قطره غم
 مانند ثمین درون دریا
 جبریل امین ملازم تست
 هر کس نتواند این گهر سفت
 از دست و زبان من نیاید
 نعلین تو تاج خسروان باد
 کو دل بشفاعت تو بسته
 سبوی در تو چو زینهار
 گفتم غم دل دگر تو دانی

نعت خواجه حضرت اعظم صلی الله علیه و آله

ای خضر قلم که رهنائی
 چون بجره^{۲۱} چشمه حیات است
 بر خیز بظلمتش گذر کن
 پس در ره مصطفی قدم زن
 کز ذات^{۲۳} قدیم حق تعالی
 زان نور، وجود یافت آدم
 آمد بوجدود زو محمد
 کان نور در آدم از نبودی
 هم فاتح خلق اولین اوست
 از تخم ثمر شجر عیان شد
 اظهار وجود او بدینجا
 امی ودلش بعلم روشن
 از مصحف او گرفته تعطیل
 فی درس شنید و نه بتدریس
 محراب ملایک ابـــروانش
 آن ذات چو محض نور بوده^{۲۷}
 بوده تنش از مگس جریده
 آمد شد او به لا مکان بود
 از^{۲۸} قدر رفیع او چه پرسی
 زد بد گهری بگوهرش سنگ
 در صدف نبوت او بود

چون در ظلمات در نیایی
 حلال جمیع مشکلات است
 زان آب دهان خویش تر کن
 وان^{۲۲} نعت بمشک بر رقم زن
 شد نور محمدی هویدا
 کامد ز عدم بسوی عالم
 کو شد زلوی حق مؤید^{۲۴}
 کی سجده ملک بدو نمودی
 هم خاتم دور آخرین اوست
 وز شاخ شجر ثمر عیان شد
 شد باعث کسر قصر کسری^{۲۵}
 اسرار نهان برو میبش
 تورات وزبور و دیگر انجیل^{۲۶}
 فرمود سبق به خضر و ادریس
 جبریل ز خیل خادمانش
 ز علت سایه دور بوده
 کس نور و مگس بهم ندیده
 ماهیت حق برو عیان بود
 کوزیر قدم گرفت^{۲۹} کرسی
 در داد بدو ز حق تنگ
 دری سپهر رحمت او بود

او بود که گفتش ایزد پاک
 یکبار ندید نوح طوفان
 زین پیش بخاتم از سلیمان
 او ساخته بی نگین و خاتم
 هر چند خلیل سفره آراست
 او رسیدی
 یوسف که بحسن بود مشهور
 موسی بمقام لن ترانی
 عیسی بدم ار حیات بخشید
 او بدر حمل صحابه انجم
 او شهر علوم و چارپارش
 زان یار بود نخست صدیق
 بر سرکه بسینه نبی بود
 دیگر عمرآن شهی بتمکین
 در مشورت رسول صادق
 دیگر شه بر گزیده عثمان
 چون خانه ویش... بنا یافت
 چارم علی آیه ولایت
 او خود در شهر علم بوده
 صد رحمت حق نیاز شان باد

لو لاک (لما) خلقت الافلاک^{۳۱}
 کی کشتی ازو گذشت آسان
 آورد جهان بزیر فرمان
 فرمان بر خویش هر دو عالم
 لیکن نمکی ز خوان (او) خواست
 یعقوب بخواب هم ندیدی
 برده ز مه جمال او نور
 او دید جمال جاودانی
 از دمیش حیات او دید
 نه چرخ به بحر قدر او گم
 مانند حصار استوارش
 آن رهبر راه صدق (و) تحقیق
 با اوزیگانگی بفرمود
 که بود ستون خانه دین
 رایش بکتاب حق موافق
 آن کان حیا و علم و احسان
 نور از چراغ مصطفی یافت
 آن سرو حدیقۀ هدایت
 دروازه (نه کس) جز او کشوده
 بر تابع و دوستدار شان باد^{۳۱}

در مدح سلطان سریر سر افرازی ابو المظفر نور الدین جهانگیر پادشاه

بعد از صفت رسول و اصحاب
 فرزانه شهنشۀ مظفر^{۳۲}
 دارای جهان بعقل و تدبیر
 سلطان سریر سر افرازی
 تاج سر خسروان عالم
 زور آور پنجه پنج دستان
 پهلو در جسم بضرب حیدر
 آن قلعه گشای هفت کشور
 آن اختر برج شهر یاری
 والا کهر محیط شاهنی

گویم سخن شه ظفر یاب^{۳۲}
 نو... اوۀ باغ شاه اکبر
 دادار جهان شه جهانگیر
 اسلام نواز شاه غازی
 روشن کن دود مان آدم
 از بخش بلند ساز بستان
 بر هم زن طرح قصر قیصر
 وان ظلم گداز عدل گستر
 خورشید سپهر کامکاری
 از ماه گرفته تا بماهنی

هم عزّت از اوست سلطنت را
هر چند خدا زسایه پاکست
سایه نبود جز او خدا را
قدرش که شبیه آسمان است
چون دور شهنشه جهان شد
بر بست ز خوی آن یگانه
از بخشش او جهان توانگر
بخشنده چنان که بحر دُخار
از مطبخش آسمان دُخانی
عدلش جو بملک سر برافراخت
شاهان جهان کدای اویند
نو روز شد آنکه به ز عید است
نو روز نکو بهشت دنیا
دل رفعت آسمان شکسته
دل چون فلک آمد و درونش
روئی بصفای جو لیلۃ القدر
عالم نگران و شه بر اورنگ
شاهان پس و پیش حلقه بسته
نظاره کنان بی نظاره
از شادی و خرمی جگوم
قانون (و) رباب (و) چنگ در ساز
از رود (و) رباب در ترانه
سازنده چو زهره جبینان
در بزم خدایگان عالی
در مجلس شاه نیک فرهنگ
جز دف نخورد کسی طبلانچه
صندل که بود ز مالش از سود
نی عود که سوخت از غم یار
اسپیش که براق برق سیر است
صر صر روشی چو جنبد از جای
نعل از سم او جو خسته در دو
از نعل بسی شراره ای جست

هم رونق از اوست مملکت را
او ظلّ خدا ست این چه پاکست
از سایه او شرف هما را
با عرش مجید توامان است
دنیای کهن ز سر جوان شد
پیرایه بگردن زمانه
وز خلق خوشش زمان معطر
زر ریز چنان که ابر دربار
خورشید منیر قرص نانی
رسم ستم از جهان بر انداخت
گردان همه خاک پای اویند
عیدی به ازوکی ندیدست
انواع نعم درو مهیا
بادل چو سحاب جتر بسته
چون صبح علم زده ستونش
همشیره او بود شب قدر
صف بسته شهان بگرد او تنگ
در حلقه ها له مه نشست
سویش نگران زهر کرانه
وز عشرت (و) بی غمی جگوم
هر يك بنوا کشیده آواز
موج بم وزیر شد روانه
رقصنده هزار نازنینان
جز عود که دید گو شمالی
فریاد (و) فغان که کرد جز چنگ
نالش نکنند بجز کمانچه
نی سود ازو (دو) دیده نمود
جز شمع که کرد گریه زار
در گرم روی بسان طیر است
از حد ابد برون نهد پای
بر چرخ رسیده شد مه نو
شد انجم و بر سپهر بنشست

فیـلش که بجای آسمان است
 چشمانش که عین ماه (و) مهرانند
 دندان عقود (و) ناخن پا
 فیلی که سیاهیش چو نور است
 گر حمله کند بدان جسامت
 فرزانه ولی بقیـد زنجیر
 آری مثلی زنند اخیار
 هند است وملاحـت وظرافـت
 تا دور شه نکو سرشت است
 در مملکتش ز فتنه غم نیست
 کس را ز کسی مزاحمت نه
 خلقی برعـایت شه خویش
 آنانکه بهند منکرانند
 جز در ره طعن او نیویند
 گویند ولی نه این چنین است
 شد کشور هند زان مکرم
 بطحـا و بمن بکشور اوست
 آهسته روای حمید هشدار
 میدان سخن بسی فراخ است
 هر چند که مدح شاه فرض است
 اوصاف شه از عدد فزون است
 در صفحه ای این ورق نگنجد
 کار تو ادای این ثنا نیست
 دستی بدعـای شاه بردار
 یارب بجهان نگاه دارش

خر طوم بسان کهکشان است
 هر دومه ومهراین سپهراند
 هست آن چو مه نو این ثریا
 شه مثل کلیم او چو طور است
 قایم شود آن زمان قیامت
 دیوانه ولی به هوش وتدبیر
 دیوانه بکار خویش هشیار
 هند است (و) نزاکت و لطافت
 معموره هند چون بهشت است
 وزمال (و) منال هیچ کم نیست
 در خلـق بجز ملایمت نه
 خرم چو توانگر وجه درویش
 يك شمه ز کنه او ندانند
 جز هند سیه دگر نگویند
 خالیست که بر رخ زمین است
 کش داد خدا سواد اعظم
 بر فضل وی این دلیل نیکوست
 یکبار عنان ز دست مگذار
 آهسته بران که سنگلاخ است
 گستاخ مگو که وقت عرض است
 وز درك دل (و) خرد برون است
 در دفتر (ی) نه طبق نه گنجـد
 بس کن بس کن کش انتہانیست
 در شام و سحر بگو بتکرار
 وز حادثه در پناه دارش^{۳۴}



سبب تألیف این کتاب و ترکیب

این خطاب مستطاب^{۳۴}

روزی من و دوستان صادق
در انجمنی نشستیم و
هر يك به لطیفه لب گشاده
گفتند که لیلی از عرب بود
رنگ وی اگ سیاه بودی
کگفتا دگری که حسن شیرین
سر نشسته کشور عجم بود
گفتا دگری که بود عذرا
هر کس که بلونگه کردی
من نیز در سخن گشادم
گفتم که چه لیلی و چه عذرا!
کود ختر رای هند بوده
او رابعه زمانه بوده
وز لذت دنیوی گذشته
او بی صفت (و؟) صلاحش اینست
خود کاتب صنع چند حرف
کز بینی او الف کشیده
بر بینیش ابروی کشیده
ور نیک به بینی از پیقینی
زد حرف از لبش شگرف؟
بنوشته بروی تخته میم
زلف کج او زرشک دانست
دندان چو سین آن بت چین
چشمش که بعینه است چون صاد
بنهاد زخمال وزلف چون لام

در شیوه دوستی موافق
وز فکر زمانه رسته بودیم
بنیاد^{۳۵} سخنوری نهاده
وز نسخه حسن منتخب^{۳۶} بود
طعنه زن مهر و ماه بودی
بد رشک نگار خانه چین
در خوی و نازکی علم بود
در حسن و صفا عروس زیبا
دل دادی و آه آه کردی
شرحی ز عروس هند دادم
از من شنوید وصف مینا
با عصمت و راستی ستوده
در صدق و صفا یگانه بوده
گرد هوس و هوا نگشته
شک نیست در این سخن یقین است
در خوی او نمود الفی^{۳۷}
در راست کسی کجی ندیده
بالای الف مدی کشیده
چون بینی او الف نبینی
سرختی بنمود وزیب اجرف
زان طره و خال نقطه و میم
بر خوی آن جمال دانست^{۳۸}
هر کس که بدید گفت^{۳۹} یاسین
از هوره صاد میدهد یاد
از بهر شکار، دانه و دام^{۴۰}

شاگرد دهان او شده میم
 در حلقه آن دو چشم شهلا
 از قامت وزلف او الف لام
 بینی چو بابروانش خم شد
 زان زلف سیاه وروی خرم
 او مهر سیر دلبری بود
 سروقد اوست رشك^{۴۴} طوی
 از جوی لطافت آب خورده
 هم سرو حدیقه بنده او
 سلك در او بفتر تارك
 تا بنده چوماه کهکشانوار
 بد خال سیه بر ابروانش
 دیوانه چشم او شد آهو
 وآن چشم که گوی ساغری برد
 از حرز نگاه آهوانش
 جان در تن شیر می گذارد
 زلفش که بلای جان مار است
 چاه ذقنش که بی تکلف
 هر دل که نظر کند درآن چاه
 زلف ارنه بلوریش رسا مند
 زان زلف بنفشه منفعل شد
 جعدش چو شده به مشك سائی
 چشم سیهش بسحر (و) جادو
 در خال رخس بکن تأمل
 سبب ذقنش چو عین زیب است
 از حسرت آن دهای گلگون
 رویش زدو زلف بست پرده
 یا بدر منیر از خسف شد
 در کف ز حنا نگار بسته
 لیلی اگر^{۴۵} آن دو زلف شبگون
 عذرا اگر آن عذار دیدی
 شیرین اگر آن لب شکر بار

وزتنگی اوگرفت تعلیم
 آورد پدید عینک از ها
 وز میم دهان رسد باتمام^{۴۱}
 زو سوره نون^{۴۲} والقللم شد
 واللیل نوشت والضحی هم
 دیوانه روی^{۴۳} او پری بود
 بر رسته زجوببار خوی
 وز سرو بخوی آب برده
 هم پسته غلام خنده او
 آن همچو کواکب مبارک
 ظاهر شده در دل شب تار^{۴۴}
 زاغی که نترسد از کمانش^{۴۵}
 زان رو رود از جنون بهر سو
 جان ودل ودین سامری برد
 وز بهر کمان ابروانش
 زورش دل زهرا آب سازد
 زومار سیه بزینهار^{۴۶} است
 گم گشته درو هزار یوسف
 یخود فتد اندرو بنا گاه
 بیرون شدن او کجا تواند
 سر پیش فکنده وخجل شد
 خون دل نافه خطائی
 سرمه برد ز چشم آهو^{۴۷}
 زنبور سیه نشسته بر گل
 آسیب (و) بلا و رشك سبب است
 شد غنچه کیله^{۴۸} را جگر خون
 يك مه ز دو شب طلوع کرده
 یا مهر ز ابر منکسف شد^{۴۹}
 بازار بتان چین شکسته
 دیدی بشدی بغور مجنون
 بی عذر بخدمتش رسیدی
 دیدی به مراد خویش یکبار

فرهاد صفت شدی بلا بین
 بستی^{۵۲} چونی شکر کمر را
 مجموع صفات او نه اینست
 شرح صفتش^{۵۴} ز سینه تا پا
 پوشیدن^{۵۵} ستر بر عقیقه
 القصة جو دوستان جانی
 از بند^{۵۶} صفات حسن مینا
 گفتند همه که بارک الله
 آیا چه شود اگر بکوشی
 تا^{۵۷} در جمالش از سر نو
 من نیز به خود قرار دادم
 زان درج در صفات چیدم
 چون او در نظم من^{۶۰} پیو شید
 عصمت بجمال نادر افتد
 مینا که صفا زمه ریوده
 پیرایه حسن و عصمت آمد
 روزی که شد این رساله مرقوم
 یا رب به نبی وآل اطهار

دادی به لبانش جان شیرین
 خدمت بنمودی آن شکر را
 بلك اینهمه وصف کمتر (ین) است^{۵۳}
 يك نکته دگر نگوم اصلا
 به زا نکه بر آید از ثقیفه
 شاهان سریر نکته دانی
 کردند بگوش هوش اصفا
 کردی ز عروس هند^{۵۷} آگاه
 او را بحلی نظم پوشی^{۵۸}
 گیرد چون مهر آسمان ضو^{۵۹}
 قفل از درج دل گشادم
 در رشته نظم در کشیدم
 حسنش ز یکی هزار گردید
 در این دو وصال نادر افتد
 موصوف بهر دو وصف بوده
 سرماییه حسن و عفت آمد
 بر عصمت نامه گشت موسوم
 در پرده عصمتش نگه دار^{۶۱}

ذکر عاشق شدن ساتن بر جمال مینا و آگاهی دادن دلآله را از حال خویش^{۶۲}

راوی سخن گذار صادق
 ساتن نامی جوان بی باك
 از کش مکش زمانه رسته
 خود را زغم جهان رهانده
 بسیار کشیده درد دوری
 از قید جهانیان رفته^{۶۵}
 جان داد بمهر ماهرویان
 روزی به هوای روی مینا
 مینا بتن چونقرو خام
 ساتن جو بدید روی آن ماه
 شد شیفته رخساری^{۶۸} چو ماهش
 بیهوش شد وزها در افتاد
 عقلش ز دماغ رفته بر باد

فرمود که در زمان سابق
 و ندر ره^{۶۳} عشق چست و جالاک
 در کوی عشقی نشسته
 در مکتب عشق درس خوانده
 وز دفتر چشیده گرم و سردی
 در کوی محبت آرمیده
 دل بسته بزلف مشکبویان
 کرد او گذری بکوی مینا^{۶۶}
 جا ساخته بود بر لب بام
 از جان بکشید^{۶۷} آه جان کاه
 دل بست بطره سیاهش^{۶۹}
 دین و دل و جان يك نظر داد
 در خرمن صهرش^{۷۰} آتش افتاد

از بلر رخس هلال گشته
 دل در تنش^{۷۱} از فراق خون شد
 مجنون صفت از فراق لیلی
 فرهاد وش آن اسیر غمگین
 هر چند که اشهب هوس راند
 وز باغ وصال گل نچیده
 در کوی وفا بسان ساقیان
 القصه چو آن جوان شیدا
 رفت از در غم بنزد زالی
 نی نی غلط آفت و بلائی
 دادی ز فریب و حیل سه سازی
 هر گه در ساحری گشادی
 سا تن غم دل ز زال نهفت
 کای مرهم ریش سینه چاکان
 مینا بکر شمه های شیرین
 چشم سیهش^{۷۸} بخوام
 دل خون شد وهوش رفت (و) جان کاست
 عشق رخس آتشم بر افروخت
 اکنون که فتاد طشتم از بام
 بر خیز و برو بنزد مینا
 اول بر سیش^{۸۲} پیا پیوسی
 يك ره دل نازکش بدست آر
 روباه صفت بحیل^{۸۳} پرداز
 آن آهو اگر بمن شود رام
 چون زال شنید^{۸۴} مژده زر
 اينك روم و حیل^{۸۵} چید
 شطرنج حیل بیازم آخر
 رفتن دلاله^{۸۶} به نزد مینا و رام ساختن
 دلاله کلف فروش غدار
 خود را به حلی حیل^{۸۷} آراست
 رفت^{۸۸} از سر^{۸۹} مکر سوی^{۹۰} مینا
 با مدحت او زبان گشاده

وز ناله تنش چو نال گشته
 وان خون زدیده اش برون شد
 از دیده روانه ساخت^{۷۲} سیلی
 کنده دل خود ز جان شیرین
 در راه وصال تشنه لب ماند^{۷۳}
 خلری زغمش بدل خلیده
 پا مال رهش شده بسا^{۷۴} تن
 نومید^{۷۵} شد از وصال مینا
 فریاد کش و حیل سگالی
 تاريك دلی^{۷۶} صفلا غمائی
 با روبه حیل سه سازی
 در آتش و آب صلح دادی
 سر بر قدمش نهاد و می گفت^{۷۷}
 در مانده جان درد ناکان
 برد از دل ما قرار و تسکین
 زلف کج او ربود^{۷۹} تاجم
 شرم و خرد و قرار برخاست
 خشك و ترم از حرارتش سوخت
 رسوا شدم و خراب^{۸۰} و بد نام
 چون بنگری آن عروس رعنا^{۸۱}
 و نکه بقرب و چاپلوسی
 مایل سازش بقول و گفتار
 آن آهو مست رام من ساز
 بخشم بتوسیم و زر بانعام
 گفتا که مخمور غم ای برادر
 چون دیو بشیشه سازمش بند
 او را بتو رام سازم آخر
 او مینا را بجهت ساتن^{۸۵}

آن نسخه مکر کرده تکرار
 گلدسته بکف گرفت و بر خاست
 چون کرد نظر بسوی مینا
 گلدسته به پیش او نهاده

مینا ز فرح چو غنچه بشکفت
 تو کیستی و چه نام داری
 مقصود تو خود در^{۸۹} آمدن چیست
 گفتا که منم چو دایه بودم
 تو طفل بدی و من بتدبیر
 در تربیت تو بودم ای حر^{۹۰}
 از مهر تو دیک سینه جو شید^{۹۱}
 وز دوری تو بسینه ام دل
 شوق تو مرا کنون بیسویت
 صد شکر که صورت تو دیدم
 مینا چو عقیده نکو داشت
 بر خاسته و پیاپی افتاد
 صد گونه بدو نموده تعظیم
 دلاله چو دید لطف و اکرام
 آورد مش از فریب در دست
 چون غنچه و گل شکفت و خندید
 رو کرد دگر بسوی مینا
 طفل تو^{۹۲} هنوز ناشده پیر
 پژمرده چرا شده گل تو
 وز بهر چه ای غزال سر مست
 بر روی تو نیست زلف طرار
 از خال برخ نه بینمت داغ
 در گوش تو نیست گوشواره
 بی سرمه چراست نرگس تو
 بر فرق تو سلك^{۹۳} در عیان نیست
 این کاکلت آفت زمانه
 از بهر چه شانه ترك کردی
 چون بر سر توست سایه باب^{۹۴}
 گرد سیه از بدن فروشوی
 بیرون شو ازین لباس چرکین

گلدسته گرفت وانگهی گفت
 باری یکجا مقام داری
 وین آمدنت بنزد من چیست
 پیوسته بتو چو سایه بودم
 از غایت مهر داد مت شیر
 همچو صدق که^{۹۵} پرورد در
 وز شوق تو مرغ دل خروشید^{۹۶}
 گردید طپان چو مرغ بسمیل
 آورد کشان کشان بسویت
 آخر به مراد خود رسیدم
 قول غلطش درست پنداشت
 پیشش سر خود بسجده بنهاد^{۹۷}
 بنواخت بخلعت وزرو سیم
 دانست بدل که کر دمش رام
 اکنون نتواند از کفم جست^{۹۸}
 در پیرهن از فرح نگنجید
 گفت^{۹۹} ای بت نازنین رعنا
 رنگ تو چرا گرفته تفسیر
 بی تاب چرا ست سنبیل تو
 دست تو شد^{۱۰۰} از حنا تهیدست
 این گنج بگو چرا ست بیمار
 بی داغ چراست لاله در باغ
 از پهلوی مه چه شد ستاره
 چشم سیه است زب آهو
 شب در نظر است کهکشان نیست
 یا اعظم اسم و شانیه
 دروی زجه شانه جانک^{۱۰۱} ردی
 عیش و طرب و نشاط دریاب
 گلگونه^{۱۰۲} بزن به صفحه روی
 از حل^{۱۰۳}ه نو غمای ترین

102

آنرا که خدا بلطف و احسان
از جا نرود دلش رباغوا
مینا بحضور زال بد کیش
کای دایه مهربان غمخوار
باب من اگر چه شهر یار است
بودم من وشوهر هوسناک^{۱۰۸}
بودیم بهم انیس و مایل
بودیم بهم چو شیر و شکر
یک لحظه ز هم جدا نبودیم
چون دید میان ماقران را
تا که فلک اشهب حسد تاخت
هر چند چه خوشه ثریا
آخر چو بنات نعش گشتیم
لورک ز محبت^{۱۱۳} چو وا سوخت
دل داد بعیش نازنینی
قطع نظر از هوای من کرد
نقد دل خود بچانده بسپرد
من مانده ام از وصال او دور
در^{۱۱۷} حسرت آن نگار سر مست
کز رنگ حنا اثر نمانده
رنگ من از آن گرفت تغیر
روی چو گلم که بود خندان
گر سرمه کشم بچشم شهلا
ورشانه زخم بکاکل خویش
تا دست زمن بشست شوم
شوم چو زخانه رخت بر بست
جا ساخته در^{۱۲۱} دلم غم دوست
در جلوه گری چرا در آیم
تا او ز سرم گرفته سایه
آنکس که زمن ربوده صرّ
در خرمن شوق^{۱۲۲} آتش انداخت

دارد نگه از بلای^{۱۰۵} عصیان
 هرگز نشود ذلیل و رسوا
 تقریر نموده^{۱۰۶} قصه خویش
 بشنو سخن از من دل افگار
 با مملکتش مرا^{۱۰۷} چه کار است
 لورک نامی جوان یبک^{۱۰۸}
 یک قالب یک روان یک دل
 هم صحبت هم زبان^{۱۰۹} و همسر
 هر گز بکس^{۱۱۰} آشنا نبودیم
 دل سوخت ز رشک فرقدان را
 اورا و مرا ز هم جدا ساخت
 بودیم همیشه هر دو یک^{۱۱۱} جا
 از وصلت یکدیگر گذشتیم
 جای دگر آتشی^{۱۱۲} بر افروخت
 چانده لقبی قمر جینی
 ترک من و خانه و وطن کرد
 زین شهر بشهر دیگرش^{۱۱۳} برد
 در کنج فراق زار و مهجور^{۱۱۴}
 مانده ام آن قدر کف دست
 در دل هوس دگر نمانده
 کز درد فراق او شدم پیر^{۱۱۵}
 پیر مرده ز خشک سال هجران^{۱۱۶}
 سیلاب سر شک شوید آنرا
 گردد رگ جان زنیش او ریش
 خاطر نکند بشست و شویم^{۱۱۷}
 از شستن رخت شسته ام دست
 چون خون برک (و) چو مغز در پوست
 بی او بکوه زیب خود نمایم
 از سلك درم نماند مایه
 صد غم بدم فروده خره
 با صد غم و درد مبتلا ساخت

آن خیره که در دلم زد آتش
 دهمن نکند هر آنچه او کرد
 تا کرد فلک عداوت اظهار
 آری روش فلک چنین است

تحويل آفات در برج حمل و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه ۱۲۴

چون خسرو آفتاب روشن
 بر تخت چمن بصد تجمّل
 نرگس بگرفت جام باده
 سقّای سحاب گرد گردید
 فراش صبا ز سبزه تر
 لاله که در آتش وفا سوخت
 بر منبر شاخسار، بلبل
 وز بهر دوام دولت او
 فی الحال چنار دست بگشاد
 در بندگی شه نشه گل
 ریحان که چون حایه؟ ای نباشد
 بر جدول آب سرو آزاد
 نرگس زنی نشاط در کف
 بلبل بغزل سرائی آمد
 طاووس بر قص رفت نا گه
 زنبور سیه ز نکبت گل
 زد خنده عروس ارغوان زود
 بنگر بشکوفه و دهانش
 در صحن حدیقه جام لاله
 لاله که خط سیه نموده
 از شوق بهار فرحت آثـار
 گویی که مگر ز قطره^{۱۳۱} در
 در صحن چمن بصنع بیچون
 بگرفت چو طوطی شکر خوار
 ازهار کو؟ تلاش هر یک
 هر باغ که در جهان شگفت است^{۱۳۲}
 گلزار مگو بهشت اعلیٰ

با دا بغم ابد مشوش
 هر چند بزعم خود نکو کرد
 شد بخت زبون و یار اغیار^{۱۳۳}
 گه بر سر مهر و گه به کین است

بر تخت حمل گرفت مسکن
 بنشست بنـاز خسرو گل
 بر دست به پیش گل نهاده
 در صحن حدیقه آب پاشید
 انداخته فرش بار دیگر
 فانوس بگرد^{۱۳۵} گل بر افروخت
 مشغول شده بخطبه گل
 شد سوسن، ده زبان دعاگو
 کامین کامین بقای گل باد
 بر بست کمر چو لاله سنبـل
 مانند بنفشه عطر پاشد^{۱۳۶}
 چون بنده بخدمت گل ایستاد
 بگرفت^{۱۳۷} بشوق چنبر دف
 صوتش بطرب فزائی آمد
 کبک از ره شوق کرد^{۱۳۸} قهقهه
 شد یخود و مست همجو بلبل
 برقـع ز جمال خویش بگشود
 پان خورده^{۱۳۹} و سرخ شد لبانش
 پر گشت ز قطره های لاله^{۱۴۰}
 شد حقّه لعل مشک سوده
 در هر طرفی شکوفه زار
 در هاون لعل آتشی بر
 هر شاخ که داده غنچه بیرون
 برگ گل سرخ را بمنقار
 بر صورت کوبل^{۱۴۱} اندی شک
 گرد از رخ روزگار رفت^{۱۴۲} است
 آمد ز فلک بسیر دنیا^{۱۴۳}

کز بوی گل ترنج و نـارنج
آمد بجهان هوای فردوس
گلزار زیـاد نو بهاری
شد لاله فروش قلعه ودشت
دلـاله شوخ ناشکیبـا
گفت ای گل نو رسیدۀ من
نوروز رسید و موسم گل
گلزار زیـاد نو بهاری
گلها بشکفت گونه گو نه
باغ از گل ولاله و ریاحین
گلهای شکفته دسته دسته
تو نیز شکفته باد چون گل
جام می خوشگوار درکش
بر خیز وزهفت رنگ ملبوس
بر هم بکن از لباس رنگین^{۱۴۲}
ای گل شو از من این سخن را
گر شومـر تو برفت گورو
بنگر که چگونه گلمـذاران
توهم به کف آریار جانی
ضایع چکنی جوانی خویش^{۱۴۳}
تاکی بفراق خسته گردی
ورغصه خوری و غم یکبار

جواب دادن مینا دلـاله را

آنکس که براه عصمت آید
آنکس که زروی ننگ و غیرت
روز از خلل و خطا نفور است
مینا چو شنید حرف آن زال
از غصه بخود چو مار پیچید
چین ساخت به ابروان خود جفت
کای روبه حیلـه ساز پر فن
از شیوه دل صفـا نداری

بر مُشک شد این سرای سه پنج
شد روی زمین چو پَر طاووس^{۱۳۶}
پوشیده پرنـد هفتکاری^{۱۳۷}
روح القدس آمده به گلگشت
شد بار دگر بنزد مینا
وی روشنی دو دیدۀ من
شد فصل بهار و فصل سنبـل^{۱۳۸}
پوشیده بهـد هفت کاری^{۱۳۹}
هر گل ز گل ارم نمونـه
شد رشک نگار خانه چین
هر کس بگلوی خویش بسته
در تاب مرو چو جعد سنبـل
در خرمن عاشقان زن آتش
در جلوه در آبان طاووس^{۱۴۱}
بازار نگارخانـه چین
پژمرده مدار خویشـتن را
ارم زیـت مصاحب نو^{۱۴۲}
جا ساخته در کنار یاران
تا عمر بشوق بگـذارانی
از یهوده رفتنش بیاندیش
از غصه بر آکه رسته گردی
لاغر شوی وضعیف و بیمار

کی دل سوی شهوتش گراید^{۱۴۵}
جا ساخته در سرای عصمت^{۱۴۶}
در شب چو در احتلام حور است
آتش بدش فتاد در^{۱۴۷} حال
وز صر صر کین چو بید لرزد
رو کرد بزال وانگهی گفت
تو شرم و حیا نکردی از من
در دیده مگر حیا نداری

حرفی که نگفتی است گفتی
تا گشته خیال (لور) یارم
با من سخن از حیل^{۱۴۸} چه گوئی
بستم به محبت یکی دل
آتش فتد اندر آن زن مست^{۱۵۱}
من سر بره یکی کشیدم
در خاطر و در دل و زبان اوست
يك دانم و جز یکی نخواهم
حقّا که^{۱۵۲} از این جهان فانی
پیوسته یکی است در ضمیرم
در ملك وجود جز یکی نیست^{۱۵۴}

رسیدن آفتاب در برج ثور و رفتن دلّاله نزد مینا

چون مهر.....
باز آتش خور بتاب گشته
سرد (هیچ) نمانده خود در آفاق
گل در چمن و گیا بصحرا
از آتش مهر گرم گشت آب
بر روی زمین ز کوهساران
بس آتش مهر گرم گشته
خلق از تف صیف و گرمی شب
گشته ز تف هوای گرم
از تاب هوای گرم و سوزان
دلّاله چو مهربا دلی گرم
رفت از ره مکرپیش مینا
گفت ای گل باغ دلربائی
خور ساخته جا بکوچه ثور
گردید زمین زمهر سوزان
نازك بدنمان دور آفاق
همچو گل نو شکفته حالند
هر يك زپری و شان گلچهر
در هر طرفی بهر کناری
تو نیز بوصل نو جوانی

دری که نه سفتنیست سفتی
کاری به مصاحبی ندارم
راه غلط و خطا چه^{۱۴۹} پوئی
بریدن از وست کار مشکّل^{۱۵۰}
کو دل ز یکی به دیگری پست
وز هر چه جز اوست دل بریدم
جا ساخته در میان جان اوست
پیوسته یکی است بر زیانم
شادم به یکی دگر تو دانی
با این زیم و بر این بمیرم
ای اهل یقین درین^{۱۵۳} شکی نیست

و آنگاه به مهر تو زدل بست^{۱۵۵}
زو گاو فلك کباب گشته
غیر از دم سرد آه عشاق
پژ مرده شد از هوای گرم
بریان شده ماهی از تف آب
آتش بارد بجای باران
یولاد چو موم نرم گشته
چون دوز خیابان شد (ه) معذب
چون آهن تفته کوه (و) صحرا
خون شد دل لعل در ته کان
بیرون شد (ه) از لفافه شرم
نزدیک وی ایستاده برپا
وی مهر سپهر آشنائی
با خلق نمود گر میش جور
چون خورده اخگر فروزان
از غایت شوق و وصل عشاق
صندل به تنی چو گل بمالند
از تاب و تب حرارت مهر
رفته به پناه وصل یاری
خو شدار دل (و) زغم رهانی

نی جام وصال کی توانی
گر شوهر بی وفا دهد پشت
تو نیز برغم شوهر رنگ
کز جور فراق با زمـانی
خود را نتوان ز مهر او کشت
در دامن عاشقی بزن چنگ

جواب دادن مینا دلّاله را

مینا چو شنید حرف تزویر
بگشاد زبان بقصد دشنام
گر^{۱۵۷} عمر بسوز رفت غم نیست
عشق رخ لور ساخت پاکم
از^{۱۵۹} تاب هو ا نیم مشوش
اکنون که من ضعیف و رنجور
سردم نبود ز صندل تر
تا جای دهد فلک بگورم
دارم بوصال او خیالی
آنکس که شکار شیر یابد
بگذاشته خود غضنفری را
بپیدن دل ز مهر دلدار
ای دل بره وفا قدم زن

رنگش ز غضب گرفته تغییر
پس گفت بدو که ای^{۱۵۶} بدانجام
بر من ز حرارتش الم^{۱۵۸} نیست
از گرمی مهر نیست باکم
کی سوخته را بسوزد آتش
از شوهر خود فتاده ام دور
درد سر از او شود فزونتر
از سر سر نرود هوای لورم^{۱۶۰}
وصل دگـران بود ملالی
بر صید شغال کی شتابد
کی در نظر آورد خری را
در عالم دوستی ست دشوار
پیوسته^{۱۶۱} ز مهر دوست دم زن

رسیدن آفتاب در برج جوزا و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه

چون پیکر خور بطاق مینا
خورشید فلک شده دگر بار
از خور کوه زمین و خاکش
دوزخ ز حرارتش امان خواست
اندیشه زیم سوز گرمـا
ورپـا بسر زمین گذارد
سنگ از تف مهر آب گشته
چشم و دل وجان چو موم بگداخت
گشته کوه زمین چو دوزخ
مغزی که در استخوان شده^{۱۶۶} جمع
جبریل گر از فلک فروتر
ورطائر وهم فی المثل باز

گردید ز مهر جفت جوزا
همچون دل عاشقان شرر بار
تفتیـده^{۱۶۳} چو کوه های آتش
وز^{۱۶۴} آب حیات گرد بر خاست
بر روی زمین غمی نهد پا
از تف دو صد آبله بر آرد
آب از همه جا سراب گشته
آهن^{۱۶۵} ز تف سموم بگداخت
دوزخ کند از تف وی آوخ—
زو^{۱۶۷} سوخته چون فتیله شمع
آیـد بزمین بسوزدش پر
بر روی هوا رود پرواز

از تاب^{۱۶۸} هوای گرم فی الحال
 دلاله پیر حیلَه کوشان
 رفت از ره مکر نزد مینا
 جان و دلم از غمت هلاک است
 هر گه که کنم بتو نظاره
 شعله زدد آتش درونم
 هر جا که مسافریست مهجور
 زانجا سوی خانه شد روانه
 هر جا که عروس دلربائی است
 از گرمی عیش^{۱۷۱} نو عرو سان
 اینها به نشاط کامرانی
 تو مانده به کنج هجر محبوس
 از آتش هجر و گرمی صیف
 لورک بتو کرد بی وفائی
 من بعد من دم از وفایش
 حکمی بکن ای عروس باری

پروانه صفت بسوزدش بال
 با سینه همچو دیک جوشان
 گفت ای بت نازنین رعنا
 وز درد تو سینه چاک چاک است
 گردد دل من هزار پاره
 آید زدو دیده سیل خونم^{۱۶۹}
 افتاده ز خاتمان خود دور
 شوی توندیده روی خان^{۱۷۰}
 خوشدل بوصال آشنائی است
 آتش فتدت به خرمین جان
 محظوظ ز دولت وجوانی
 افسوس بر این جوانی افسوس
 جانت نبری سلامت ای حیف
 تو در پی مهر^{۱۷۲} اوچرایی
 خود را مکش از پی رضایش
 کارم زپی تو غمگساری

جواب دادن مینا

مینا ز کلام زال فتان
 گفت ای زن حیلَه ساز مکار
 شوی من اگر زدیده دور است
 دارم بخیشالش آشنائی^{۱۷۳}
 من آتشم و دلم سمندر
 عرم همه در فراق شو رفت
 هر چند که او جفا نماید
 با عیش و نشاط نیست کارم
 گر نیست وصال دوست دایم
 هر غم که رسد ز دوری دوست
 ای دل بفراق دوست خوکن

گردید چو زلف خود پریشان
 تا چند به من نمایی آزار
 نقش رخ او بدل حضور است
 گردم ز جها نیان جدایی
 زآتش نکشد الم سمندر
 صد شکر که از برای او رفت
 با او دل من وفا نماید
 کاری بفراق دوست دارم
 وصلم بخیشال اوست دایم
 راحت ده جان (و) غم کش اوست
 محنت طلب و غم آرزو کن

رسیدن آفتاب در برج سرطان و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه ^{۱۷۴}

چون یوسف مهر سر بر افراخت
یعقوب سحاب از تأسف
از ناله رعد ناله زن شد
از سر نو (و) تازه گشت غیرا؟
پوشیده ز سبزه کوه و صحرا
کرسی فلک بلند پاییه
در ظلمت ابر تیره باران ^{۱۷۵}
زان آب حیات سبزه تر
طاووس بنا ز جلوه گر شد
بر شاخ درخت انار چندان ^{۱۷۶}
کز خنده لبش به هم نیاید
آویخته از درخت خضرا
تاك از اثر شراب انگور
وز ضعف خمار می چو مستان
نخلی که نمود خوشه خوشه
انجیر بسان شیر انگار
هر مرغ چمن به شیر انجیر
کرد انبه ز شیره کوزه هاپر
دلّاله بسان ابر گریبان
شد بار دگر به نزد مینا
خور در سرطان عبور کرده
بگشاد هزار تیر باران
خوشید نموده پیر ^{۱۸۰} فکنیدی
از قوس وقزح فلک امان خواست
بر اهل زمین و کوهساران
زین سهم همه "سکن" غداران
در گردن عاشقان بی دل
نازك بدنان و نازنینان
گشتند به خوشترین اسلوب
گاهی دهل از خوشی گهی دف
لها به ترانه می گشایند

مهر سر طان مکان خود ساخت
بگر یسته از فراق یوسف
با ناخن برق سینه کن شد
شد بار دگر جوان زلیخا
پیراهن سبز طوطی آسا
بر روی زمین فکند سایه
چون آب حیات شد نمایان
چون خضر، حیات یافت از سر
وز غایت شوق بی خبر شد
از غایت شوق گشته خندان
دندان زلبش چو در نماید
انگور چه خوشه ثریا
شد بیخود و سر گران و خمور
زد دست بگردن درختان
زان خوشه دهد بخلق توشه
از شاخ درخت شد نمودار
چون طفل گر سینه می مکد شیر
فا فتح عینیک فیه وانظر ^{۱۷۸}
وز آتش فتنه سینه بریان ^{۱۷۹}
گفت ای بدم گرفتاره مأوا
خوبی هوا ظهر ور کرده
بر اهل زمین و کوهساران
رو کرده به پستی و بلندی
بس تیر مطیر از او روان ساخت
بگشاد هزار تیر باران ^{۱۸۱}
کردند سپر کنار یاران
کردند دو دست خو حمایل
شیرین دهنان و مه جبینان
دستك زن و بذله گو و پا کوب ^{۱۸۲}
نرگس صفت آورند در کف
چون بلبل مست میسرانید

هر يك ز پری و شان^{۱۸۳} مقبول
 هر لاله رخی ز می پرستی
 اینها به نشاط (و) عیش و عشرت
 اینها بوصال عاشقان خوش
 اینها بنشاط و عیش خرم
 از ناله جا نخواست کونال
 روزت گذرد بغصه خوردن
 تنهایی و شوه رت نه نزدیک
 رو دامن مونس بدست آر
 دل را به محبت کسی بند

گردند به لحو ورقص مشغول
 چون چشم بتان نموده مستی
 تو مانده اسیر کنج محنت^{۱۸۴}
 تو گشته بدست غم مشوش
 عمرت گذرد به محنت و غم^{۱۸۵}
 افزون شود آتش غم دل
 شبها به ستاره ها شمردن
 باران و شب سیاه و تاریک
 تا بخشدت انس در شب تار
 کزوری نتوان بهر جفا کند

جواب دادن مینا دلآله را

مینا ز پیام وی بر آشفت
 کی مکر نمای جیله برور
 روزی که بخانه شویم آمد
 ویران شده است خانه بی او
 هر چند که میوه رنگ رنگ است
 من قالم و روان من او ست
 تا گرد فراق او ننگ^{۱۹۰} مردم
 تا شد غم دوست غم گسارم
 غیر از دم سرد^{۱۹۲} مدم نیست
 آهم که بجان شمع داغ است
 جنگست قد خمیده من
 کوبم دف سسینه و بنالم
 تو حرف بدی مگو بکوشم
 از صحبت بد خرابی آید
 چون قطره فتد ز سرکه در شیر
 آنکس که بغیر شوهر من
 دستش چو قلم بریده بادا

چین زد به جبین وانگهی گفت
 با من سخنی مگو از این^{۱۸۶} در
 آندم سر^{۱۸۷} طان خوشم^{۱۸۸} نماید
 خوش ناید آب و دانه بی او
 از خوردن آن دلم به تنگ است^{۱۸۹}
 بی روح و روان بدن (نه) نیکوست
 دل از طرب و نشاط کندم^{۱۹۱}
 يك ذره غم جهان ندارم
 کس جز غم دوست محرم نیست
 بهر شب تیره ام چراغ است
 تارش همه اشك دیده من
 این است کنون سرود جانم
 من عصمت خویش کی^{۱۹۳} فروشم
 غیر از بدی و خلل نزیاد^{۱۹۴}
 ناچار رسد ز شیر تغیر^{۱۹۵}
 دستی برساندم بدامن
 جیب امش دریده بادا

رسیدن آفتاب در برج اسد و آگاهی دادن دلآله مینا را از سختی آن ماه^{۱۹۶}

چون آهوی مهر ناکه از دیر^{۱۹۷}
 کرد ابر سیه بهر طرف روی
 گردید اسیر پنجه شیر
 شد پیل دمان روان بهر سو^{۱۹۸}

بر قی که بفرق^{۱۹۹} ابر جست است
 در عرصه دشت و قلعه کوه
 سیاح نسیم اگر شتابد
 و ره گزری بیاید^{۲۰۱} آنجا
 از سبزه زمین چو آسمان شد
 هر سو که چو ساز نای ز شمشان؟
 گویی (که) ز سهم تیر باران
 هر برگ که پر ز آب گشته
 بس کی^{۲۰۴}توره در چمن شکفته
 بوی خوش او شکسته غیر ؟
 دلآله بد پسند و بد خو
 کرده علم فریب برپا
 ای یاد شه^{۲۰۷} دیوار خوی
 درد غم عشق و هجر جانکاه
 هر جا که عروس نازنین است
 وان زن که در این زمانه بی شوست
 کس نیست که در دلش هوس نیست
 روزت گذرد به بیکراری
 عمرت بفراق جاودان رفت
 در کنج فراق جاودانی
 از درد توام ز چشم پر خون
 تا چند کنی جوانی خویش
 گر حکم کنی به لطف یاری

جواب دادن مینا دلآله را ۲۰۹

مینا چو حدیث زال بشنید
 گفت ای بفریب و حيله مشهور
 این حرف مگوبه من دگر یار
 آنکس که بدوستی نیاید
 آنکس که دل مرا فریب
 نزد من اگر شود قرینم
 و اندم^{۲۱۲} که مرا به حيله سازی
 دهنم زگنه تباه گردد

گویا کجکی^{۲۰۲} ز بیل مست است
 از بس که دمید سبزه انبوه
 هرگز گزری در و نیابد
 بیرون نتواند آمد اصلا^{۲۰۲}
 در وی لب گنگ کهکشانش
 گشتند غدیره ها نمایان
 وز حمله برق تیغ رخشان^{۲۰۳}
 آینه آفتاب گشته
 زو مشک بنواز، رو نهفته
 بازار و مشک و انجیر^{۲۰۵}
 از مکر چو روبه حيله ای جو
 گفت این سخن آن دغل^{۲۰۶} به مینا
 وی نخل قد تو رشک طوی
 بی یار فزون شود در این ماه
 با شوهر خویش همنشین است^{۲۰۸}
 با شوهر دیگری شده دوست
 بی گرمی عشق چون تو کس نیست
 شبهای تو بگذرد بزاری
 افسوس که جمله رایگان رفت
 بی یار چگونه بگذرانی
 سیلاب شود روان چو جیحون
 صرف از بی شوهر جفا کیش
 پیدا کنم از بی تو یاری

از غصه بخود چو مار پیچید
 وی صد قدم از ره حیا دور
 ورنه بتومی رسانم آزار
 دل بستگیم بدو نشاید
 محبوبی من بدو نزیب
 آلوده کند^{۲۱۱} چو خود یقینم
 ناگه بدهد فریب و باز^{۲۱۳}
 روی عملم سیاه گردد

با ديك سيئه اگر نشينم
در صحبت غير جنس بدكار
حظي كه نتیجه اس وبال است
مي گرجه لطيف وخوشگوار است
آنكس كه زحظ نفس پاك است

جز جامه سيه به بر نبينم^{۲۱۵}
حظ كم شود و وبال بسيار
مقرون شدم بد و محال است^{۲۱۶}
در راحتش آفت خمار است
ابليس بدست وي هلاك است

رسیدن آفتاب در برج سنبله و آگاهی دادن دلّاله مينا را از سختی آن ماه ۲۱۷

چون مهر سپهر بار ديگر
ابر از همه ملك رخت بسته
بگرفت حسام برق كندي
زاطراف و جوانب آب دريا
بخشيد فلك ز مهر نرمي^{۲۱۹}
دلّاله پير حيله پرور
شد بار دگر به نزد مينا
شد سبزه جهان جهان زراعت
بنمود زهر كنار و گوشه
هر جا كه پري رخيست طنّاز
هر جا كه عروس ماه روئيست^{۲۲۲}
هر زن كه به حسن خویش نا زد
هر سوز خوشي و عيش غوغا ست^{۲۲۳}
بشنو بدل از من اين سخن را
لورك چو گرفت بر تو خرّه
در خاطر او نماند انصاف
من بعد بي چنين جفا كيش
خود را تو چرا هلاك سازي
وز وصلت مهربان جيني
چون عمر بكام دل نراني

در خوشه چو دانه گشت مضمّر
قوس وقزح از ميان شكسته
بگذاشته رعد نيز تندي^{۲۱۸}
در دامن خود كشيد پا را
با شب خنكي بروز گرمي
وان مكر نما فريب گستر^{۲۲۰}
گفت اي برخي چو مه دل آرا
بي سير مباحش نيم ساعت
چون سلسله سپهر خوشه^{۲۲۱}
با شوهر خویش گشته دم ساز
آسوده دل از وصال شويست
با شوهر خویش عيش باز
جان و دل تو اسير سوداست
مهمّل مگذار خويشتن را
بر فرق سرت نهاده ارّه
تو مي زني از محبتش لاف؟
بر باد مده جواني خویش^{۲۲۴}
بر خيز و بر آ به عشق بازی
در ياب بكام دل يقيني
در دست ندم^{۲۲۵} اسير ماني

جواب دادن مينا دلّاله را ۲۲۶

مينا چو شنيد حرف باطل
دل كندم وسير گشتم از سير
تا يار نه بي حجاب بينم
با يار خوش است عيش وعشرت

گفت اي بفنون حيله كامل^{۲۲۷}
بي يار به سير كي بود خير
آفاق^{۲۲۸} و جهّان خراب بينم
عشرت بجز او بود مصيبت

آندم که بحیله سفلۀ مست
 گردد سیه از گناه رویم
 ما و ا بودم بقعر دوزخ
 لورک نهادار بفرقم ارّه
 يك ذره تنم ز جا نجبید
 ورقطع کند به تیغم اعضا
 وان خیره^{۲۲۹} که شد انیس شویم
 ور گیدم از بی کنیزی
 جان در قدمش نثار سازم

در دامن عصمتم زند دست
 از رو سیهی چگونیه بینم
 آوخ ز عذاب دوزخ آوخ
 ورسازدم ارّه ذره ذره
 هر گز دل مبتلا نجبید
 زو^{۲۳۱} قطع نظر نسازم اصلا
 من از دل و جان کنیز اویم
 نا چار ز غم دم از عزیزی
 يك ره نه هزار بار سازم

رسیدن آفتاب در برج میزان و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه^{۲۳۱}

چون مهر ز خوشه سیر بگذشت
 در پلّۀ ماه مهر انور
 زد باز هوای معتدل کوس
 گرمی ز زمانه رخت بسته
 آب از خنکی و لطف و صافی
 خور گرچه نموده بود گرمی
 عالم به نشاط مهر و سرما^{۲۳۶}
 رحبا و شتا علم بر افراخت
 وز^{۲۳۸} خوف طیّانچۀ زمستان
 دلّاله حیلۀ ساز بد کیش
 شد بار دگر به نزد مینا
 زد باز هوای معتدل کوس
 هر کس که بعالم مجاز یست
 هر کس بحبیب خود بخلوت
 لیکن توبه درد و غم قریبی
 زان رو کشی از فراق سختی
 گر طالع تو خجسته بودی
 او دل ز محبت تو پرداخت
 تو هم بیر از محبتش دل
 او داد بتو فریب بازی
 افسوس که بهر آن جفا کیش
 پوش و خور و نوش پند پذیر

پا سنگ ترازوی فلك گشت^{۲۳۲}
 کافور به مشک شد برابر^{۲۳۳}
 شد ملك به خرّمی چو فردوس^{۲۳۴}
 در زاویۀ عدم نشست^{۲۳۵}
 چون آب حیات گشت شافی
 اکنون نگرش به مهر و نرمی
 دل سرد شد از هوای گرما^{۲۳۷}
 تسخیر ممالك جهان ساخت^{۲۳۹}
 خور سوی هبوط شد گریزان^{۲۴۰}
 مکاره و پر فن و بد اندیش^{۲۴۱}
 گفت ای بدو گیسوی سمن^{۲۴۲} سا
 دهر آمده جلوه گر چو طاووس
 مشغول بکار عشق بازی است
 راند طرب و نشاط و عشرت
 وز عشرت و عیش بی نصیبی
 کز روز نخست تیره بختی
 شوهر بتو پشت کی نمودی
 تنهات به گنج خانه بگذاشت^{۲۴۳}
 پیوند وفا و مهر بکسل
 هر دم تو بد و ستیش نازی؟
 ضایع کردی جوانی خویش
 وز^{۲۴۴} عشرت و عیش کام خود^{۲۴۵} گیر

جواب دادن مینا دلّاله را

مینا بجواب آن بد اندیش
هر چند هوا به اعتدال است
لورك كه ز چشم من نهان است
جانم زبندن ربوده چانده
از تن چو برفت جان غمناك
گر خاك من درست پیمـــــان
صد رخنه فتد^{۲۴۸} بكار دینم
چون عاقبت از جفای افلاك
من بعد بعیش دل نبندم
دلّاله ز پا سخش بر آشت
كای بیخبر از حقیقت خاك
از رحمت خویش پر تو انداخت
آنگه بدمید روح در وی
پس نشئه عشق دروی آمیخت
القصه پدید گشت زان خاك
لیکن بتفاوت مراتب
خاکیست كه بهره^{۲۵۲} گیرد از خاك
خاکیست كه بعد ذوق بسیار
خاکیست كه چون مخمرش ساخت
خاکیست كزو بعهده سابق
خاکیست كه گشت واله خاك
این خلق كه بر تر از قیاس اند
زان پیش كه تو هلاك گردی^{۲۵۴}
عیش و طرب از وصال احباب
مینا چو شنید قصه^{۲۵۵} خاك
گفت آدمی ار چه مشّت خاك است
حیف است كه خاكِ پاك انسان

گفت ای زن حيله سازید كیش
بی شوهرم این هوا وبال است
من قالیم او بجای جان است
بی جان بدلم هوس نمانده^{۲۴۶}
بی جان دلم فتاده بر خاك^{۲۴۷}
آلوده شود بلوث عصیان
باطل شود وتبه یقینم
خواهم شدم برو بدن خاك
دل از طرب و نشاط كندم
ز آشتگی این سخن بوی گفت
خاك است كه بر وی ایزد پاك^{۲۴۹}
خود صورت دلپذیر او ساخت
آدم بنهاد نام آن شـــــی
این باده بساغر قدح ریخت^{۲۵۰}
هر گونه هزار صورت پاك^{۲۵۱}
با رتبه لایق و مناسب
خاکیست كه حظ پذیرد از خاك
هم خاك شود در آخر كار^{۲۵۳}
حق پر تو ذات بروی انداخت
معشوق پدید گشت وعاشق
كه غمزده و گهی فرحناك
ماهیت خاك كم شنا سند
فرسوده شوی و خاك گردی
در یاب كه فرصت است دریاب
رو كرد بسوی زال بی باك
در اصل وجود ، خاك پاك است
آلوده شود بلوث عصیان^{۲۵۶}

رسیدن آفتاب در برج عقرب و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه^{۲۵۷}

چون كژدم خور ز جمع كوكب
سرمای شتـــــا بسان كژدم
شد بار دگر بنقب عقرب
زد نیش ستم بجان مردم

زین پیش خور ار چه بوده جاتسوز
 هر کس بهوای خور زنده دم
 شاخ شجر از تگـرک بشکست
 بلبل ز فغان نشست خاموش^{۲۵۸}
 آتش بجهـان فرح فزاشد
 گر میش که جان بتن فزاید
 دلآله پیر زال محتـال
 شد بار دگر بنزد مینا
 لورک ز تو قطع کرد وبگرخت
 تو در غم عشق او شدی پیر
 ایام جوانی تو بگذشت
 شد رنگ رخت مشابـه به
 قد تو که بود سر کشیده^{۲۵۹}
 روی تو که بود ارغـوانی
 افسوس که لاله تو پژمرد
 افسوس که زرد شد بهارت
 تاکی بعنان چوپیر کنعان
 یوسف صفتی جوان زیبا
 تا بار دگر جوانی از سر
 تا چند بزهد خشک سازی^{۲۶۰}
 از محنت زهد خشک پرهیز

جواب دادن مینا دلالة را

مینا بجواب زال طرار
 لورک به من ارجفـا نموده
 من بار دگر جز او نگویم
 او گر کشدم وگـر نواز
 گر لطف کند زهی سعادت
 من باختـه ام بدو سر خویش
 بر قول تو گر عمل نمایم
 با سفلـه دون اگر دهم تن
 آخر چو خبر رسد بشویم

محبوب جهانیان شد امروز
 خورشید پرست گشت عالم
 گل رخت ز صحن باغ بر بست
 آهنگ و نوا شدش فراموش
 همچو گل نار خوش نماشد
 چون آب حیات خوش نماید
 بر بست کمر ز مکر فی الحال
 گفت ای بدو زلف عنبر آسا
 پیوند وفا ومهر بگسیخت
 بگرفت طراوت تو تغـیر
 يك باره بهار تو خزان گشت
 قد تو شده کمان یی زه
 چون ابروی تو ز غم خمیده
 گشت از غم هجر زعفرانی
 غم رونق خوبی رخت بُرد
 افسوس که شد زدست کارت
 مسکن سازی به کنج احزان
 زود آر بدست چون زلیخا
 یابی بوصالش ای سمنبر
 از زهد در آبـعشق بازی^{۲۶۱}
 در عیش ونشاط (و) عشرت آمیز^{۲۶۲}

گفت ای زن حيله ساز مکار^{۲۶۳}
 مهر خود (ش) از دلم نبرده
 با او بزیم باو بمـیرم^{۲۶۴}
 جانم به محبتش بنـواز
 ور قهر کند خو شا ارادت
 تن در ندهد به هر بد اندیش
 در عصمت خود خلـل فزایم
 نقصان بر سد به عصمت من
 با او به چه رو جواب گویم

وا نگره چو باو د چار گډم خجلت کش وغمگسار گډم
گر سر رودم براه عصمت به زانکه کشم به حشر خجلت

رسیدن آفتاب در برج قوس و آگاهی دادن دلالة مینا را از سختی آن ماه ۲۶۵

چون خسرو مهر آسمان گیر
از دست زمانه تیر سر ما
ابر آمد و برف ریخت الحق
از برف سفید^{۲۶۷} کوه یکسر
و زنب^{۲۶۸} خزان بصرن گلزار
باغ از بقم^{۲۶۹}ی وارغوانی
شد خلقت سبزه^{۲۷۰} کار اشجار
جز در دل خود نماند گرمی
از دیده به چهره اشک گلگون
دلالت^{۲۷۱} به خاطر فسرده
شد بار دگر به نزد مینا
خورشید ز سهم تیر سرما
از برده چو نیزه تن بلرزد
هر لاله رخی عروس زیبا^{۲۷۲}
جا ساخته در کنار عاشق
تا چند ز جور ویم^{۲۷۳} سرما
سر ما به لحاف بر نگردد
نی صحبت وصل یار جانی
نی صحبت عاشقی هوسناک^{۲۷۴}
عمری است که ساتن وفا کوش
آیا چه شود که گاه گاهی
وزنور وصال آشنایی

بر تخت کمان نشست^{۲۶۶} چون تیر
بنشست به جان پیرو برنوا
شد روی زمین چوکان زنبق
بر تارک سر کشیده چادر
برک^{۲۶۹} و برگل نماند جز خار
آمد بلباس زعفرانی
زرکار چو روی عاشقان زار
آن نیز نهاد روبه نرمی^{۲۷۲}
مانده خود از آن جماد بیرون
وزیرده نه زنده و نه مرده
گفت ای چو پری به حسن ورعنا^{۲۷۳}
در خانه قوس کرده^{۲۷۴} مأوا
دل در بر مرد و زن بلرزد^{۲۷۵}
بی شوهر خود زیم سرما
و زجان شده غمگسار عاشق^{۲۷۷}
پوشی به لحاف خوشتن را
بی یار غمش عدم نگردد
این ماه چگونه بگذرانی
کردد جگر تو خون^{۲۷۹}، دلت چاک^{۲۸۰}
از باده شوق توست مدهوش^{۲۸۱}
در صحبت خود دهیش راهی
بخشیش صفا و روشنایی^{۲۸۲}

جواب دادن مینا دلالة را ۲۸۳

مینا چو شنید نام ساتن
خواهی که مرا به حيله سازی
من از تو فریب کی خورم کی
گفت ای زن حيله ساز پر فن
يك باره دهی فریب و بازی
کز ساغر هوش خورده ام می

بازی به کسی ده^{۲۸۴} ای حیل کوش
چون گرمی عشق کم ندارم
از سردی و گرمی الم نیست
دارم دل و سینه^{۲۸۵} پر آتش
محنت زده و بلا کشم من
چون دیک ز جوش دل خروشم
هر گه که کشم لحاف^{۲۸۶} بر تن
جایی که نه شوهر من آنجاست
هر گز نروم به صحبت کس

رسیدن آفتاب در برج جدی و آگاهی

چون جدی خور از کمان رمیده
روز از تک^{۲۹۰} و دو نمود لنگی
شب از حد کو تهی گذشته^{۲۹۱}
در صحن زمین ز برف موفور
هر سو ز کناره^{۲۹۲} غدایر
در سینه چو برد دی در آید^{۲۹۳}
خون در رگ و روح در تن افسرد
وزیم شنواری سمندر
خضر آتش ز آفتاب جسته
آتش همه جا (به) نرخ جان شد
دلالت به اضطراب برخاست
شد بار دگر به نزد مینا^{۲۹۴}
اینک چو رسید^{۲۹۵} موسم دی
وز رنج برودت زمستان
گردید حواس خمس مختل
گشته دم از آن جماد چون سنگ
بهمن چو حسام شدت انگیخت
نبود عجب ارزسردی دی
زین خوف پری رخان آفاق
هرگز ز زیناه و ضل یاران^{۳۰۱}
اینها همه در مقام شادی^{۳۰۲}

کویر سخن تومی نهد گوش
از سردی قوس غم ندارم
نزد من از این دو چیز کم نیست^{۲۸۵}
زانرو نیم از شتا^{۲۸۵} مشوش
سرما چه کند چو آتشم من
کی در بر خود لحاف پوشم
سوزد ز حرارت^{۲۸۷}ش دل من
آتش زخم از بهشت اعلی است
هم صحبت او خیال او بس
دادن دلالت^{۲۸۸} مینا را از سختی آن ماه

در قلعه جدی آرمیده^{۲۸۹}
کوتاه شده چو جعد زنگی
چون زلف یتان دراز کشته
خرمن خرمن فتاده کافور^{۲۹۲}
کا نها جو جام کشته ظاهر^{۲۹۳}
ز افسردگی آه بر نیاید^{۲۹۴}
ز افسردگی آتش بدن مرد
جا ساخته در میان آذر
از آب حیات دست شسته^{۲۹۵}
چون نار خلیل گلستان شد^{۲۹۶}
خود را به لباس حیل آراست
گفت ای به قدی^{۲۹۷} چو سروبالا^{۲۹۸}
کس جان نبرد ز سختی وی
ماند از حرکت سپهر گردان
مانده بدن از نمو معطل
بر خلق شده ره نفس تنک^{۳۰۰}
دیو و دد از و بگوشه بگریخت
خلق بی بسوی سقر برد پی
جا ساخته در کنار عشاق
بیرون نروند گلزاران
لیکن تو برنج و غم فتادی

محروم شدی ز عیش و عشرت
سر رشته عیش و کامرانی
وین عمر که پنج روز داری
تا کی بفراق جاودانی
حظ گیر ز نقد ذوق^{۳۴} لذات
ماندی به بلای رنج و محنت
از کف مگذار اگر توانی
باید که بخوش دلی گذاری
شبهای دراز بگـ^{۳۳}ذرانی
دنیا نبود دوباره هیات

جواب دادن مینا دلّاله را^{۳۵}

مینا بجواب زال عفریت
از شدت سردی زمستان
کز آتش عشق همچو گلخن
گر سر برود براه شوم
یا خاک شوم در آرزویش
خو ساخته ام بهجر آن دوست
هجر وی اگر چه جان ستان است
هم قالب و هم روان من اوست
خواهم که بود هزار جانم
خواهم که هزار باشدم سر
گرد کند واگر قبـ^{۳۸}ولم
ساتن شود ارز دل قرینـ^{۳۸}م
وصل وی اگر چه جان فزاید
گفت ای زن بد سگال عفریت
وز سختی برد دی متر سان
گرم است تنـ^{۳۶}ور سینـ^{۳۶}ه من
گورو بره خطـ^{۳۶}ا نیـ^{۳۶}ویم
یا باز رسم بوصل رویش
هجری که ز وصل غیر نیکوست^{۳۶}
خوشتـ^{۳۶}ر ز وصال دیگران است
هم قوت و جسم و جان من اوست^{۳۷}
تا در کف پای آن فشام
تا فرش رهش کنـ^{۳۷}م سراسر
نبـ^{۳۷}ود ز رضای او عدولم
جز کاهش جان ازو نبینـ^{۳۷}م
چون شربت مرگ خوش نیاید^{۳۹}

رسیدن آفتاب در برج دلو و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه^{۳۱۰}

چون در چه دلو نور خورشید
هر سو سپه شتا روان شد
پاد از غم محنت خزانی
از نهب خزان غصون اشجار
آتش ز نهیب حملـ^{۳۱۱}ه برد
اغصان رز از جفای گردون
از صدمـ^{۳۱۱}ه صر صر زمستان
هم درتن خلق جان بلرزد
نی برگ بباغ ماندونی گل
زد قمری غم کشیده^{۳۱۴} کو کو
دلـ^{۳۱۴}اله پیر زال پر فن
وز آب زلال دلو پر شد
تاراجی گرز اختران شد^{۳۱۱}
رو کرد به پیری از جوانی
شد برهنه از لباس زر کار
جا در دل مهر آسمان کرد^{۳۱۲}
شد خشک چو استخوان مجنون
وز سردی^{۳۱۳} و برف و باد و باران
هم مغز در استخوان بلرزد
بنشست زغن بجای بلبـ^{۳۱۳}ل
یعنی که هوای مهرگان کو^{۳۱۵}
با وضع خنک چو ماه بهمن

شد بار دگر بنزد مینا
از جنبش تند باد صر صر
عشق از دل هر که شد فراموش
سین بدنمان ماه پاره
گشتند به عاشقان هم آغوش
انان که بوصل شو بنازند
وانها که وصال شو ندارند
آنان که ز جفت خویش طاق اند
جز تو که بوصل جفت طاق
شویا تو نمود بی وفائی
دانست وفا نمایی تو
آن کو بمقام بی وفائیست
او بی تو بذوق وعیش و عشرت
افسوس که در غم نهانی
وقتی که رود جوانی از دست
در یاب زمان وصل ساتن

جواب دادن مینا دلاله را

مینا^{۳۲۱} ز کلام او بر آشت
کای در حیل اوستاد ابلیس
تاکی بفتون^{۳۲۲} دهی فریم
از بهر خدا میفکنن ای زن
بگذر ز خیال من خدارا
در عشق بصدق سر بلندم
گر عشق دروغ و رزم ای زن
از دوستی دروغ و باطل
گر بر سخنان تو نهم گوش
گر جفت به محنت و فراقم
شو گرچه بمن جفا نماید
منسوب شدن به بی حیایی
ای دل چو ز راه سر فرازی
اول ز صفا و صدق دم زن

وا نگه بجوابش این سخن گفت
تاکی ره من زنی به^{۳۲۳} تلبیس
تاکی بری از ره شکیم^{۳۲۴}
وسواس و خلل بخاطر من
بر من مگشا در خطا را^{۳۲۵}
با عشق دروغ دل نبندم
هرگز بجوی نیزم ای زن
آخر شود انفعال حاصل
دین و خردم شود فراموش
لیکن بویا^{۳۲۶} و مهر طاقم
پیما (ن) شکنی ز من نیاید
به ز انکه ازو کشم^{۳۲۷} جدائی
خواهی که روی بعشق بازی
یس در ره عاشقی قدم زن

رسیدن آفتاب در برج حوت و آگاهی دادن دلّاله مینا را از سختی آن ماه^{۳۲۸}

چون ماهی خور به لجه حوت
آئینه روی دشت (و) کهسار
روشن گر چرخ زود زودش
در قالب مردگان بستگان
اطفال نبات سبزه رستند
از بیشه ودشت سبزه سر زد
آئینه شده زمین و کهسار
آئینه گهی که زنك بکیرد
این آئینه را نگر^{۳۳۱} که زنگش
چون جوهری صبا به گلگشت
در دامن دشت لعلها ریخت
عطار صبا جو طبله بگشاد
بلبل که به لحن خوش خبرداد
گشته دل غنچه دگر گون
گل جامه ز شوق کرده پاره^{۳۳۲}
شفتالو از این نشاط چندان
کز غایت خنده لب نه بندد
شمشاد جو زلف نو عروسان
در لاله ز بس که ریخت ژاله
در لاله بسان سبزه خرم
بوده گل و شاخ کو کناری^{۳۳۳}
گفت از در مصلحت به مینا
مهر فلک آمده بماه‌ی
بلبل بنوا زیان گشاده
از فیض هوا واعتدالش
شادی نهان شد آشکاره
پژ مرده دلان جو گل شکفتند
هر کس بخوشی رجوع کرده
نازك بدنان ولاله رویان
از بوی بهار مست گشتند
هر يك زیری رخسان طنّاز
طاوس^{۳۳۸} صفت

رو کرد و گرفت قوت قوت
کز برف گرفته بود زنگار^{۳۲۹}
با صیقل مهر بر زدودش
داده دم عیسی صبا جان
وز شیر مطر دهان بشستند
مانند خط از عذارامرد
وز سبزه بر گرفته زنگار
رنگ رخ زنگیان پذیرد
افزود صفا و زیب زنگش
در عرصه باغ وراغ بگشت^{۳۳۰}
در گوش سخن بسی در آویخت
بوی خوش مشک رفت بر باد
یکباره زیان خویش بگشاد
چون رنگ عقیق ته به خون
در جان زده آتش آشکاره
در مهد حدیقه گشت خندان
بیخود شده نیز بس که خند^{۳۳۴}
کرده همه طره ها پریشان
شد حقه در ز زاله لاله
..... محرم^{۳۳۵}
چون ناقه لیلی و عماری
کای زهره جبین و ماه سیم^{۳۳۷}
زد کوس هوای صبحگاه‌ی
ز آغا ز بهار مژده داده
وز لطف صفای بی مثالش
بگرفت غم از جهان کناره
با چنگ و چغانه بذله گفتند
جشن عجب‌ی شروع کرده
گل پیرهنان و مشک بویان
بی قید هوس پرست گشتند
گشت از سر شوق نغمه پرداز
.....

هر يك بوصال يار خوشدل
 تو روی مراد خود ندیدی
 هم عمر تو رفت و هم جوانی
 تو از بی شوهر جفا کیش
 کز دوستیت دل وی افسرد
 بی فائده مگذران جوانی
 شهوت به تن تو از ذهابی است

جواب دادن مینا

مینا به جواب زال مگر
 دل نشکفتد از بهار و باغم
 غم گشته ز باغ حاصل من
 تا من به فراق مبتلایم
 در هجر ده و دو ماه بگذشت
 بگذشت زمان و محنت من
 دیگر مکن ای زن حیل کیش
 هرگز سخن تو خوش نیاید
 دلاله به سینه راز نهفت
 کای سوخته از محبت لور
 لورک ز محبت تو دل کند
 پیمان (نه) شکست و بی وفا شد
 تو نیز برغم آن جفا کار
 عمری است که نازنین جوانی
 از عشق رخ تو زار گشته
 بر دل ز غم تو داغ دارد
 چشم (سینه) تو برده خوابش
 از غایت انتظار رویت
 تاکی کشد انتظار تاکی
 وز آب وصال آن پری روی
 عیش و طرب و نشاط و لذت
 از کف مگذار نقد لذات
 مینا چو شنید نام ساتن
 موی سر او گر فته فی الحال

وز وصل مراد کرده حاصل^{۳۳۹}
 وز باغ امل گلی نچیدی
 محروم شدی ز کامرانی
 ضایع چه کنی جوانی خویش
 زین غصه و درد بایستد مرد
 در عیش بکوش تا توانی
 غافل منشین که بد بلایی است

گفت ای زن پر فن تبه کار
 بر باد مده دگر چراغ غم
 داغیست ز باغ بردل من
 از لذت دنیوی جدایم
 روزم چو شب سیاه بگذشت
 نزدیک رسید راحت من
 با نیش زیان خود دلم ریش
 چو (ن) عشق اگر چه جان فزاید
 در گوش وی آخر این سخن گفت
 وز دوری لور گشته کم زور
 گردید بقید دیگری بند
 ترک تو گرفت و (هم) جدا شد
 اکنون دل عاشقی بدست آر
 ساتن نامی دقیقه دانی
 دیوانه (و) بیقرار گشته
 وز لاله رخسان فراغ دارد
 زلف کج تو ربوده تابش
 تاریک شده بسان مویت
 بگشا ز وصال خویش باوی
 از دل غم شوی خود فروشوی
 در یاب که اینک است فرصت
 منشین بامید نسیه هیات
 از آتش غصه سو ختش تن
 کردیش ز غصه سر لگد مال^{۳۴۰}

با^{۳۴۱} است^{۳۴۲} ره بر گرفت مویش
خاکستـر گرم بر سرش ریخت
با حکم ویش زدر برانـد ند
با خواری و زجرش آخر کار
او گشته خراب و زار وید حال
بر دند متاع او بتـاراج
ای دل زیدی مجو نکـوئی
هر کوبـره بدی شتابـد

بادوده سیاه کرد رویش
در گردنش استخوان بیا و بخت
بر بسته به پشت خر نشانـدند
گردانیـد ند کرد بازار
طفلان کـلوخ زن بد نبال
کردند زخائـمـانـش اخراج
در حنظل وسم شکر چه جویی
پاداش بجز بدی نیابـد

باز آمدن لورک بخانه خود و مواصـلت کردن با مینا

داننده این فسانه گوید
چون هشت و چهار ماه بگذشت
بگذشت زمان عمر چانـده
لورک چو از آن علاقـه وارست
لورک بگـرفت ترک چانـده
وز^{۳۴۴} غایت اشتیاق مینا
مینا بدل شکفته و شاد
پس گفت بدو که خیر مقـدم
خوش آمدی وصفـا نمودی
چشمـم بره تو منتظر بود
گرچه تو بمن جفـا نمودی
من در حق تو وفـا نمودم
تو با دگـری نمودی الـفـت
تو بست (ی) بزلف دیگری جان
بی تو ز هوا و حرص رستم
هر چند که ساتن تبه کار
همچون مگس (ی) براندم از پیش
حقا نرساند هیچ بدمست
کس بی تو رخ مرا ندیده
لورک چو شنید ماجـرایش
وا نگه بگرفت در بر او را
تقـریر^{۳۵۰} نمود عذر تقصیر

بشنو که چه عاشقانه گوید
ایام بد و سیاه بگذشت
از هستی او خبر نمانـده
نیت بعزیمت وطن بست^{۳۴۳}
خود را ز محبتش رهانـده
باز آمد (ه) در وثاق مینا
بر خاسته و پیایش افتاد
جانم بنظر^{۳۴۵} اراه توخـرم
با منتظران لقـا نمودی
اکنون برسانند^{۳۴۶} یش به مقصود
غم بر سر^{۳۴۷} درد و غـم فزودی
بی یاد تو يك نفس نبـودم
من بی تو بصد هزار کـلـفـت
من گشته چو زلف خود پریشان
دل جز تو بدیگـری نه بستم
دل بست بشگـرم مگس وار
زنبـور صفت بر^{۳۴۸} زدم نیش
بر دامـن پا رسائیم دست^{۳۴۹}
حق باز به مستحق رسید^{۳۵۰}
از شرم نهاد رو پیـشـایـش
زد بوسه مهر بر سر او را
کین عذر مرا بلطف بپذیر

مینا جو بدیدد عذر خواهش
فارغ بنشست دوست با دوست
از صحبت ووصلت فریقین
مینا جو کشید محنت ورنج
آری پس هر خزان بهارست
یوسف چو اسیر چاه گشته

خط زد بصحیفه گناهش
بادام صفت دو مغزویک پوست
گردید جهان قران سعدین
زان محنت^{۳۵۱} ورنج یافت او گنج
پایان شب سیه^{۳۵۲} نهار یست
در آخر حال شاه گشته

پند و نصیحت بخوش می کند^{۳۵۳}

بشنوز من ای حمید بشنو
قصد من از این کهن حکایت
نه دایه، نه لورک و نه میناست
نی حرص و هوای عشق بازیست
مقصود ز لورک آن جمال است
روح است مراد من ز مینا
قصدم چو بود به ساتن ابلیس
دلالت شناس نفس ملعون
سریست در این سخن که گفتم
راز^{۳۵۵} خفای از ره معمای
رمزیست نهان درین عبارت^{۳۵۶}
ور^{۳۵۷} بیخردی نفهمد این راز
خوش گفت سخن وری سخن سنج
آنکس که زکوی^{۳۵۸} آشناییست
ای اهل سخن من شکسته
تا مثنوی خوش نظامی است
دوکان جهان شد از دُرش پر
چون در عدن بود بیزار
تا باده بود بجان جامی
بوی می او برد دل از دست
آن می که در اصل خام باشد
دردا که دلم تهی ز درد است
آن کس که دمی بمن نشیند
یا رب کجیم درست گردان

حرفیست توان شنید بشنو
وز شرح ویان این روایت
نی ساتن عشق باز شیدا^{۳۵۴}ست
نه اظهار محبت مجازیست
کویاک و منزه از زوال است
کو گشته بر آن جمال شیدا
کو در پی روح شد به تلبیس
کو رهزن روح شد به افسون
دریست در این صدف که سفتم
گفتم بتو در لباس مینا
گر اهل دلی بفهم اشارت
نقصان نرسد بدین سخن ساز
بیتی که برابر است با گنج
داند که متاع ما کجائی است
گفتم سخن شکسته بسته
در پختگی^{۳۵۹} هزار خامیست
زانرو نخرد کس از کفم در
خر مهره کجا خرد خریدار
بی قدر بود میم ز خامی
هر گز نشود کس از میم مست
کی در خور خاص و عام باشد
طبعم کج و کند و خشک و سرد است
زود از کجیم ملال بیند
طبعم شده سست، چیست گردان^{۳۶۰}

یا رب به محبت ولایت
یا رب به مشام جان این زار
شد تیره دلم ز بی صفایی
می ده بدلم ز جام جامی
طبع کهن مرا نوی بخش
از حسن حسن توانگرم ساز
اشعار مرا قبول گر دان

فی ختم کتاب گوید^{۳۶۲}

^{۳۶۱} پرداز به طبع من حلاوت
يك شمه رسان ز عطر عطار
ساز انور یش بروشنائی
در بخش ز مخزن نظامی
گرمیش ز سوی خسروی بخش
وزنا ز کیش هنر ورم ساز
بازنده دلان وصول گردان

در سال سعید و ماه مسعود
کاین قصه به انتها رسیده
آهوی قلم بروی کا فور
هر نکته که اندر این کتاب است
یاران پی انضمام هر حرف
معنیش فراخ لفظ او تنک
يك بحر در اوهزار گوهر
حقا که بجای اوستاد است
هر مصرع او شد از زیبایی
گوینده قصه و خموش است
چون پند نکو دهد پدر گشت
او در سفر و حضر ندیم است
راحت ده جان یی دلان است
این نامه بین^{۳۶۷} که نو عروس است
بر صفحه رویش این خط و خال
گردون زیـرای زیـنت او
وز رنگ شفـق سپهر اعلی^{۳۶۵}
ماه شب چهار ده بصد شوق
افـلاك در خوش ثریـا
مشاطه دهر داد فی الحال
چون مهر سپهر دید سویش
گردید بصد هزار دینار
هندوی زحل غلام او شد

تاریخ هزار و شانـ^{۳۶۳}زده بود
دل نیز ز محنت آرمیـ^{۳۶۴}ده
از ناقه بریخت مشک موفـور
از نسخه قدرت انتخاب است
خون دل خویش کرده ام صرف
جا کرده به کوزه لجه گنک
يك گوهر او بجان برابر
کو شعر خوشم ییاد داد است^{۳۶۵}
با مستمعان شود ییانی
مانند جمادی و به هوش است
چون زاده طبع شد پسر گشت
خود هم نفسی چو او عـدیم است
فی فی که انیس غم کشان است^{۳۶۶}
راحت ده جمله نفوس است
بر زیـنت حسن او بود دال
کرد اطلس خویش طلعت او^{۳۶۸}
بر بست بدست و پاش او اعلی ؟
آورده ز هاله بهر او طوق
کردش پی گوشواره پیـ^{۳۷۰}دا
در پای وی از هلال خلخال
آینـه نهاد پیش رویش
چون مشتری از فلک خریدار
بهرام چو زهره رام او شد

پروین ^{۳۷۱}جوهر او گذار کرده
 بنگر که در این کتاب نادار
 در های ثمن در او هزار است
 بحرست معظّم فلك فلك
 کر موج زند و کر تلاطم
 هر صفحه این کتاب باغ است
 بنگر خط و جدول از میانه
 شد سرو بلند مصرع او
 هر مصرع این کتاب شگر
 آن نامه که رشك نقش مانی است
 یا هیکل کردن زبان است
 معنیش به لفظ رو نهفته
 مضمون بحروف او ست پنهان
 دریاب فرح ز عکس حرفش
 لفظ اندك (و) معنیش چو بسیار
 چون بحر معظم است بی شك
 یارب که ز چشم زخم حساد
 در دور شه ابو المظفر
 راحت ده جان ییـدلان است
 هر سمت وی اخگر یست سوزان

در هر قدمش نثار کرده
 بحرست خفیف لیک ذخـار
 بیرون ز حد و عد شمار است
 هر يك در او خراج صد ملك
 نیل فلك اندر او شود کم
 کزوی بدل بهشت داغ است
 بر صورت جوی شد روانه
 سر برزده از کنار آن جو
 بر صورت ابـروان ^{۳۷۲}دل
 در دهـم فتوح آسمانی است ^{۳۷۳}
 تعویذ ^{۳۷۴}دل است و حرز جان است
 در غنچه گلیست نا شکفته
 چون در ظلمات آب حیوان
 حظ گیر زهر خط شگرفش
 در بحر خفیف کرده (اظهار)
 گنجیده به ظرف تنك و كوچك ^{۳۷۵}
 این ^{۳۷۶}بکر جمیل را نگه دار
 فرمانده دهـر شاه اکبر ^{۳۷۸}
 بی یارو انیس، غم نهان است
 تاگردد از و حسود بریان ^{۳۷۹}

^{۳۸۰} خطاب به نفس نا فر جام به مناجات الله الملك العلام

ای وای حمید بر تو صد وای
 تا چند از این سخن سرایی
 عمر توبه هرزه و لعب رفت
 عمری که به شعر صرف کردی
 در شغل چنین بنظم اشعار
 دانی بخدا چه بود معیار
 تو آمدی از بی عبادت
 مشغول شدی بهرزه گوئی
 جز خبط دماغ و هرزه کاری
 شر می بکن این چه رو سیاهی است

از بهر خدا ز هرزه باز آی
 تا چنـد بهرزه ژاژ خائی
 وقت تو همه در این تعب رفت
 حرف از پی صوت و حرف کردی ^{۳۸۱}
 غافل شدی از خدا بیکبار
 شاید که شدت فرامش از یاد
 تا باز کنی در سعادت
 زین هرزه کری بگو چه جویی
 از شعر چه چیز در کف آری
 بر خیز که وقت عذر خواهی است

طفلانه طبیعتت رها کن
 با قَلْبِكَ قلب، در نمازی
 بت در بغل و دلت بیازار
 خود را منما چو پر طاوس
 فکری به از این بحال خود کن
 زهدت همه خشک و دامنست تر
 اکسیر ریاضت ای برادر
 رو بپوش خود در آتش انداز
 القصه زقیل و قال باز آی
 بس کن که سخن دراز گشته
 خط بر صفحات این رقم کش
 خواهی که شوی خلاص ز آفات
 فارغ بنشین در این کهن دیر

شرمی ز خلایق خدا کن
 بنائی بر کعبه^{۳۸۲}ش درازی
 بگذار چنین نماز، بگذار
 بر پای خودت بین کن افسوس
 کسبی زبی کمال خود کن
 زین خشک و تری حمید بگذر^{۳۸۳}
 زن بر مس قلب تا شود^{۳۸۴} زر
 وانکه مس قلب، قلب بگذار^{۳۸۵}
 بر مستمعان ملال مغزای
 وز غایت حصر در گذشته
 بشکن قلم و بخویش دم کش
 بر بند زبان ز لغو و طامات^{۳۸۶}
 کن ختم سخن به تم بالخیر



نشانه های اختصاری نسخه های خطی عصمت نامه:

ع: نسخه خطی عصمت نامه شماره $\frac{1}{111}$ مجموعه لیتن دانشگاه اسلامی علیگره (هند) که در سال دوم جلوس محمد شاه (۱۱۳۲ هجری مطابق ۱۱۷۰ میلادی) استنساخ شده است.

د: نسخه خطی عصمت نامه شماره ۳۰۸ دانشگاه ایدنبورو که در سال ۱۰۶۶ هجری/ ۱۶۵۵ میلادی استنساخ شده است.

۱. عبد القادر بن منوك شاه بدایونی:
منتخب التواريخ جلد اول (ص ۲۵۰)
کالج پرنس کلکته ۶۱۸۶۸
۲. ۱۰۱۴ — ۱۰۳۷ هجری مطابق ۱۶۰۵ — ۱۶۲۷
میلادی
۳. برگ تنبول، وآن قسمی از برگ درخت فوفل
است که آن را در هندوستان با آهك وفوفل
مخلوط می کنند تالبها سرخ گردد
۴. رودی است مقدس در هند
۵. د: با امر نخست کردی مارا
۶. د: ندارد
۷. د: ندارد
۸. د: عاصیانم
۹. د: کردم
۱۰. د: دامن چه گنه پس
۱۱. د: جرم قدیم خویش مکرر
۱۲. ع: نعت حضرت رسالت پناه سرور کائنات
علیه افضل الصلوة واکمل التحیات
۱۳. د: ندارد
۱۴. ع: شد
۱۵. د: حد والا
۱۶. ع: صد
۱۷. د: فرش ره تو بر سران
۱۸. ع: صید
۱۹. د: آمد
۲۰. د: در نعت قلم دور امثال آن گوید
۲۱. کشتی
۲۲. د: وین
۲۳. ع: نور
۲۴. د: ندارد
۲۵. د: ندارد
۲۶. ع: توریت هم و زبور و انجیل
۲۷. د: دیده
۲۸. ع: و ز
۲۹. د: گرفته
۳۰. ع: ندارد:

او بود که گفتش ایزد پاك
بر تابع دوستدار شان باد

۳۱. ع: ندارد:
- او بود که گفتش ایزد پاك
- بر تابع دوستدار شان باد
۳۲. د: ندارد:
- در مدح سلطان سریر.....
- و ز حادثه در پناه دارش
۳۳. د: ندارد:
- در مدح سلطان سریر سرافرازی.....
- و ز حادثه در پناه دارش
۳۴. د: سبب تصنیف این کتاب وتالیف این خطاب گوید
۳۵. د: بنیان
۳۶. د: در حسن عروس بوالعجب
۳۷. ع: اهل
۳۸. ع: ندارد: واینك به بینی جمال دانست
۳۹. د: دندانان نما شده جو
۴۰. ع: ندارد
۴۱. ع: ندارد
۴۲. د: لام
۴۳. ع: مهر
۴۴. ع: قدش که جو سرو است
۴۵. ع: ندارد: سلك در او شب تار
۴۶. د:
- آن در ابروش چه نیکوست
- زاغی که نترسد از کمان اوست
۴۷. ع: ندارد: دیوانه چشم بزینهار است
۴۸. ع: ندارد: زان زلف چشم آهو
۴۹. موز
۵۰. ع: ندارد: سیب ذقنش منکشف شد
۵۱. ع: لیلی که از
۵۲. ع: بسته
۵۳. ع: ندارد
۵۴. د: وصفش
۵۵. ع: پوشیده
۵۶. د: و ر
۵۷. د: هندی
۵۸. د: بیوش
۵۹. ع: گیرد که جو مهر آسمان نو

۶۰. ع: ا و
 ۶۱. د: ندارد: روزی که شد عصمتش نگهدار
 ۶۲. د: مینا و فرستادن او دلاله نزد مینا
 ۶۳. د: اندر
 ۶۴. ع: د ر
 ۶۵. ع: و ز فتنه جهان نیارمیده
 ۶۶. د: ندارد
 ۶۷. ع: سینه کشیده
 ۶۸. د: رخ
 ۶۹. ع: چو طره
 ۷۰. د: صبر
 ۷۱. ع: برش
 ۷۲. ع: روان نمود
 ۷۳. د: ندارد
 ۷۴. ع: ندارد: و ز باغ بساتن
 ۷۵. د: مایوس
 ۷۶. د: دل و
 ۷۷. د:

ساتن با وی چو این سخن گفت
 کای مرحمت تو با دلم جُفت

۷۸. د: ربوده
 ۷۹. د: ببرد
 ۸۰. د: شده ایم خوار
 ۸۱. د: زیبا
 ۸۲. د: پرسش
 ۸۳. ع: تو حيله
 ۸۴. د: محتاله
 ۸۵. د: و فریفته ساختن او نزد مینا
 ۸۶. د: برفت
 ۸۷. ع: بر
 ۸۸. د: بسوی
 ۸۹. ع: مقصود خود اندر
 ۹۰. د: حور
 ۹۱. د: چو
 ۹۲. ع: جوشد
 ۹۳. ع: فروشد
 ۹۴. د: آراست
 ۹۵. ع: رست
 ۹۶. ع: گفته
 ۹۷. د: و

۹۸. ع: کف دست تو از
۹۹. د: فرق سلك
۱۰۰. د:
- در کرده، در موی تو
ز چه شانه جا نکرده
۱۰۱. ع: آب
۱۰۲. د: گلگون
۱۰۳. ع: در
۱۰۴. د: اظهار کردن حقیقت خود را بدلاله
۱۰۵. د: بلا و
۱۰۶. ع: نمود
۱۰۷. ع: شاهی او
۱۰۸. د: سخن گوی
۱۰۹. د: خوش خوی
۱۱۰. ع: روان
۱۱۱. د: با هیچکس
۱۱۲. د: بهم همیشه
۱۱۳. د: چو
۱۱۴. ع: آتشم
۱۱۵. د: دیگر
۱۱۶. د: رنجور
۱۱۷. د: از
۱۱۸. ع: ندارد
۱۱۹. ع: پرمزده خشك
۱۲۰. د: نکشد
۱۲۱. د: داشت
۱۲۲. د: شوق
۱۲۳. د: زبون یارم
۱۲۴. د: و رفتن دلاله محتاله نزد مینا
۱۲۵. د: بکردو
۱۲۶. ع:
- سرو از پی بندگی بیاشد
ریحان جو بنفشه عطر پاشد
۱۲۷. ع: بشکفت
۱۲۸. د: کبك آمده دید
۱۲۹. ع: خورده سرخ
۱۳۰. د: ندارد
۱۳۱. د: ندارد

۱۳۲. : نام پرنده ای است
۱۳۳. ع: ندارد:
- گوئی که مگر روزگار رفت است
۱۳۴. د: گوئی که مگر
۱۳۵. د: به
۱۳۶. ع: ندارد: گوئی که مگر ز قطره
- هفتک _____ اری
۱۳۷. د: آمدش
۱۳۸. ع: فصل بهار و وقت
۱۳۹. د: ندارد
۱۴۰. ع: نرگس
۱۴۱. د: ندارد
۱۴۲. د: بز
۱۴۳. د: ندارد
۱۴۴. ع: مکن
۱۴۵. د: ندارد
۱۴۶. ع: ندارد
۱۴۷. د: فی الحال
۱۴۸. ع: سخن جعل
۱۴۹. د: خلل نه
۱۵۰. ع: کار از دست مشکل
۱۵۱. ع: زخم
۱۵۲. د: من
۱۵۳. ع: دگر
۱۵۴. د: تحویل شمس
۱۵۵. ع: ندارد:
- چون ز دل بست
- پس گفت بدو که ای بد انجام
۱۵۶. ع: ندارد: چون مهر است، وانگاه به
- مهر تو ز دل بست ای بد انجام
۱۵۷. د: که
۱۵۸. د: ستم
۱۵۹. د: در
۱۶۰. ع: ندارد
۱۶۱. د: چون ماه
۱۶۲. د: تحویل شمس در برج جوزا و رفتن دلاله
- مُحتاله نزد مینا
۱۶۳. ع: تفشند

۱۶۴. ع: از
۱۶۵. ع: اینها
۱۶۶. ع: شده در استخوان
۱۶۷. د: او
۱۶۸. ع: آب
۱۶۹. د: آمد
۱۷۰. د: ندارد
۱۷۱. د: از عیش و نشاط
۱۷۲. ع: تو نیز به
۱۷۳. د: کردم
۱۷۴. د: تحویل شمس در برج سرطان و رفتن دلاله
نزد مینا
۱۷۵. ع: شیوه بازان
۱۷۶. ع: از
۱۷۷. ع: ناز خندان
۱۷۸. د: ندارد
۱۷۹. د: در
۱۸۰. د: سر
۱۸۱. د: ندارد: از قوس و قزح تیرباران
۱۸۲. ع:
- گشتند ز خوشترین با صف
نرگس صفتان آورند در کف
۱۸۳. ع: هر يك بر پوشاك
۱۸۴. د: ندارد
۱۸۵. ع: ندارد: اینها به نشاط غم دل
۱۸۶. ع: مگوی زن
۱۸۷. د: واندم
۱۸۸. د: خوش
۱۸۹. ع: ندارد
۱۹۰. ع: بیندم
۱۹۱. ع: ندارد
۱۹۲. ع: کس جز غم دوست
۱۹۳. ع: چون
۱۹۴. ع: نشاید
۱۹۵. د: ندارد
۱۹۶. د: تحویل شمس در برج اسد و رفتن دلاله
محتاله نزد مینا
۱۹۷. ع: در

۱۹۸. د: فیل
۱۹۹. د: بغیر
۲۰۰. د: کجکی و
۲۰۱. ع: برآید
۲۰۲. د: ندارد
۲۰۳. ع: ندارد: هر سو که جو تیغ رخشان
۲۰۴. : نام گیاهی است معطر
۲۰۵. ع: ندارد: بس کیوره انجیرا
۲۰۶. ع: سخن دغل
۲۰۷. د: که
۲۰۸. ع: ندارد
۲۰۹. د: محتاله را مینا
۲۱۰. د: پردامنی از
۲۱۱. د: کنم
۲۱۲. ع: آندم
۲۱۳. ع: فریب بازی
۲۱۴. د: سیاه
۲۱۵. د: دگرچه
۲۱۶. د: ندارد
۲۱۷. د: تحویل شمس در برج سنبله و رفتن دلالة
محتاله نزد مینا
۲۱۸. د: ندارد
۲۱۹. د: گرمی
۲۲۰. د: آن
۲۲۱. د: ندارد: شد سبزه خوشه
۲۲۲. د: ز
۲۲۳. ع: روز
۲۲۴. ع: بر خیز در آ
۲۲۵. د: حرم
۲۲۶. د: ندارد: مینا دلالة را
۲۲۷. ع: گفته
۲۲۸. د: آفاق جهان
۲۲۹. ع: ذره
۲۳۰. د: هم
۲۳۱. د: تحویل شمس در برج میزان و رفتن دلالة
محتاله نزد مینا

۲۳۲. د: د:
چون خورشید بر سپهر مینو
با سنگ تر از وی ترازو
۲۳۳. د: ز
۲۳۴. ع: ندارد
۲۳۵. د: ندارد
۲۳۶. د: وصل سرما
۲۳۷. د: ندارد
۲۳۸. د: از
۲۳۹. ع: هور
۲۴۰. ع: مکاره پر فن
۲۴۱. د: پر فن بد
۲۴۲. د: ندارد
۲۴۳. د: ندارد
۲۴۴. د: از
۲۴۵. د: بر
۲۴۶. د: و
۲۴۷. د: در
۲۴۸. ع: بود
۲۴۹. د: خاکبست
۲۵۰. د: ندارد: آن گه بدمید ریخت
۲۵۱. د: گوشه
۲۵۲. ع: مهر گردد
۲۵۳. ع: هم
۲۵۴. ع: طرب وصال
۲۵۵. ع: شنبه
۲۵۶. ع: آسوده
۲۵۷. د: تحویل شمس در برج عقرب و رفتن دلالة
محتاله نزد مینا
۲۵۸. ع: نشسته
۲۵۹. د: که تو
۲۶۰. د: نازی
۲۶۱. ع: ندارد
۲۶۲. د: غم بر سر درد غم فزوده
۲۶۳. ع: ندارد
۲۶۴. د: اشارت
۲۶۵. د: تحویل شمس در برج قوس و رفتن دلالة
محتاله نزد مینا

۲۶۶. ع: نشسته
 ۲۶۷. ع: سفیده
 ۲۶۸. د: از
 ۲۶۹. د: بر و گل
 ۲۷۰. : نام درختی است
 ۲۷۱. د: تیر
 ۲۷۲. د: ندارد
 ۲۷۳. ع: ای پری به حسن زیبا
 ۲۷۴. ع: کرد
 ۲۷۵. د: ندارد
 ۲۷۶. ع: رعنا
 ۲۷۷. ع: ندارد
 ۲۷۸. ع: بیم جور
 ۲۷۹. د: جان
 ۲۸۰. د: خاك
 ۲۸۱. د: در جوش
 ۲۸۲. د: ندارد
 ۲۸۳. د: ندارد: دلّاله را
 ۲۸۴. ع: دهی
 ۲۸۵. ع: شما
 ۲۸۶. ع: در
 ۲۸۷. د: خرای
 ۲۸۸. د: تحویل شمس در برج جدی و رفتن دلّاله
 محتاله نزد مینا ماه همه
 ۲۸۹. د: ندارد
 ۲۹۰. د: تو
 ۲۹۱. د: از
 ۲۹۲. ع: ندارد
 ۲۹۳. د: در آمد
 ۲۹۴. د: نیامد
 ۲۹۵. د: ندارد
 ۲۹۶. ع: ندارد
 ۲۹۷. د: بقد
 ۲۹۸. ع: نخل
 ۲۹۹. د: برسد

۳۰۰. د: ندارد: گردید حواس بگریخت
۳۰۱. ع: هرکس
۳۰۲. د: آنها
۳۰۳. ع: ندارد
۳۰۴. د: لفظ دق
۳۰۵. د: ندارد: دلّاله را
۳۰۶. د: ندارد
۳۰۷. ع: ندارد
۳۰۸. د: قریب
۳۰۹. ع: جز
۳۱۰. د: تحویل شمس در برج دلو و رفتن دلّاله نزد
مینا
۳۱۱. د: ندارد
۳۱۲. د: ندارد: آتش ز نهیب استخوان مجنون
۳۱۳. ع: سردی برف
۳۱۴. ع: کننده
۳۱۵. د: مهرجان
۳۱۶. ع: از
۳۱۷. ع: شد
۳۱۸. د: ندارد
۳۱۹. د: بیهوده جهان
۳۲۰. د: رفت هم
۳۲۱. ع: به
۳۲۲. ع: ز
۳۲۳. د: بفسون
۳۲۴. د: ندارد
۳۲۵. ع: ندارد
۳۲۶. ع: بوفای مهر
۳۲۷. د: کتم ازو
۳۲۸. د: تحویل شمس در برج حوت و رفتن دلّاله نزد
مینا
۳۲۹. د: ندارد
۳۳۰. د: مصقل
۳۳۱. ع: ببین
۳۳۲. ع: ندارد: چون جوهری در آویخت
۳۳۳. د: پاره کرده
۳۳۴. د: ندارد: شفتالو خندد

۳۳۵. ع: ندارد
 ۳۳۶. : گل خشخشا
 ۳۳۷. د: ندارد: بوده گل ماه سیما
 ۳۳۸. د: ندارد: از بوی بهار طاوس صفت
 ۳۳۹. ع: ندارد:

هر يك بوصال يار خوشدل

کردیش ز غصه سر لگد مال

۳۴۰. ع: ندارد:

هر يك بوصال يار خوشدل

کردیش ز غصه سر لگد مال

۳۴۱. د: بر

۳۴۲. : تیغ تیز

۳۴۳. د: ندارد: بگذشت زمان وطن بست

۳۴۴. ع: از

۳۴۵. د: برسادیش

۳۴۶. د: برسایش

۳۴۷. د: زدم برو

۳۴۸. د: ندارد

۳۴۹. ع: ندارد

۳۵۰. د: تقدیر

۳۵۱. ع: کشیده رنج در رنج

۳۵۲. ع: در آخر هر شبی

۳۵۳. ع: ندارد

۳۵۴. ع: ندارد

۳۵۵. د: رازی

۳۵۶. د: درین نهان

۳۵۷. د: گَر

۳۵۸. د: روی

۳۵۹. د: ندارد

۳۶۰. د: ندارد

۳۶۱. ع: ندارد

۳۶۲. ع: فی الخاتمة الكتاب

۳۶۳. د: سیزده

۳۶۴. د:

کاین نادره داستان موزون

شد ختم به لطف صنع ییچون

۳۶۵. د: ندارد:

يك لفظ درو هزار معنى

کو شعر خوشم بیاد داد است

اهدایی خانه فرهنگ
 جمهوری اسلامی ایران
 دهلی نو

۳۶۶. د: ندارد: کوننده قصه غمکشان است

۳۶۷. ع: نگر

۳۶۸. ع: خصلت

۳۶۹. ع: در

۳۷۰. د: ندارد

۳۷۱. د: برش

۳۷۲. ع: ندارد: پنگر که در این کتاب

ابروان دلیر

۳۷۳. د: یا طره زلف حور عین است

در دهر فتوح آسمانی است

۳۷۴. د: دلی و

۳۷۵. ع: ندارد: لفظ اندك كوچك

۳۷۶. د: کین

۳۷۷. د: جمیله

۳۷۸. ع: ندارد

۳۷۹. ع: ندارد: راحت ده بریال

۳۸۰. د: ندارد

۳۸۱. د: ندارد

۳۸۲. د: ندارد

۳۸۳. د:

زهدت نحوست ملك خشکست

سر گین است این مگو که مشک است

۳۸۴. د: ندارد

۳۸۵. ع: ندارد

۳۸۶. د: ندارد: القصه طامات

KASHMIR UNIVERSITY

Allama Iqbal Library

Acc 563096

Dated 6-2-09





DUE DATE

This book should be returned to
the Library on or before the date last
stamped below.

--	--